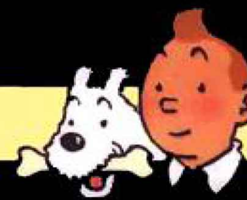
ماجراهای تن تن و میلو



کشتی اسرار آمیز



ترجمهٔ : اسمر دیس

کشتی اسرارآمیز

داستان ما از قلعه مولن سارت شروع شد. آنروز هوا بسیار لطیف و خوب بود. تن تن، کاپیتان هادوک و پرفسور برای گذراندن تعطیلات آنجا آمده و تصمیم داشتند به هیچ چیز فکر نکنند و از غذاهای لذیذ و هوای پاک و منظره زیبا لذت ببرند. نزدیک ظهر پستچی آمد و نامه‌ای را به کاپیتان داد.

کاپیتان نگاهی به آدرس پشت آن نمود. نامه از استانبول پست شده بود. کاپیتان باعجله نامه‌را از پاکت خارج کرد و با خواندن هر سطر از آن چهره‌اش بیشتر در هم‌رفت.

"دوست بسیار عزیزم،

موفقیت و پیروزی تو را آرزو میکنم. مدتهاست که تو را ندیده‌ام. میخواستم سفری به کشور شما بنمایم اما حوادث بسیاری برای من اتفاق افتاده که تصور نمیکنم دیگر تو را ببینم..

در هر حال پس از مرگ من برابر وصیت ای که نموده‌ام کشتی من بتو تعلق خواهد داشت.

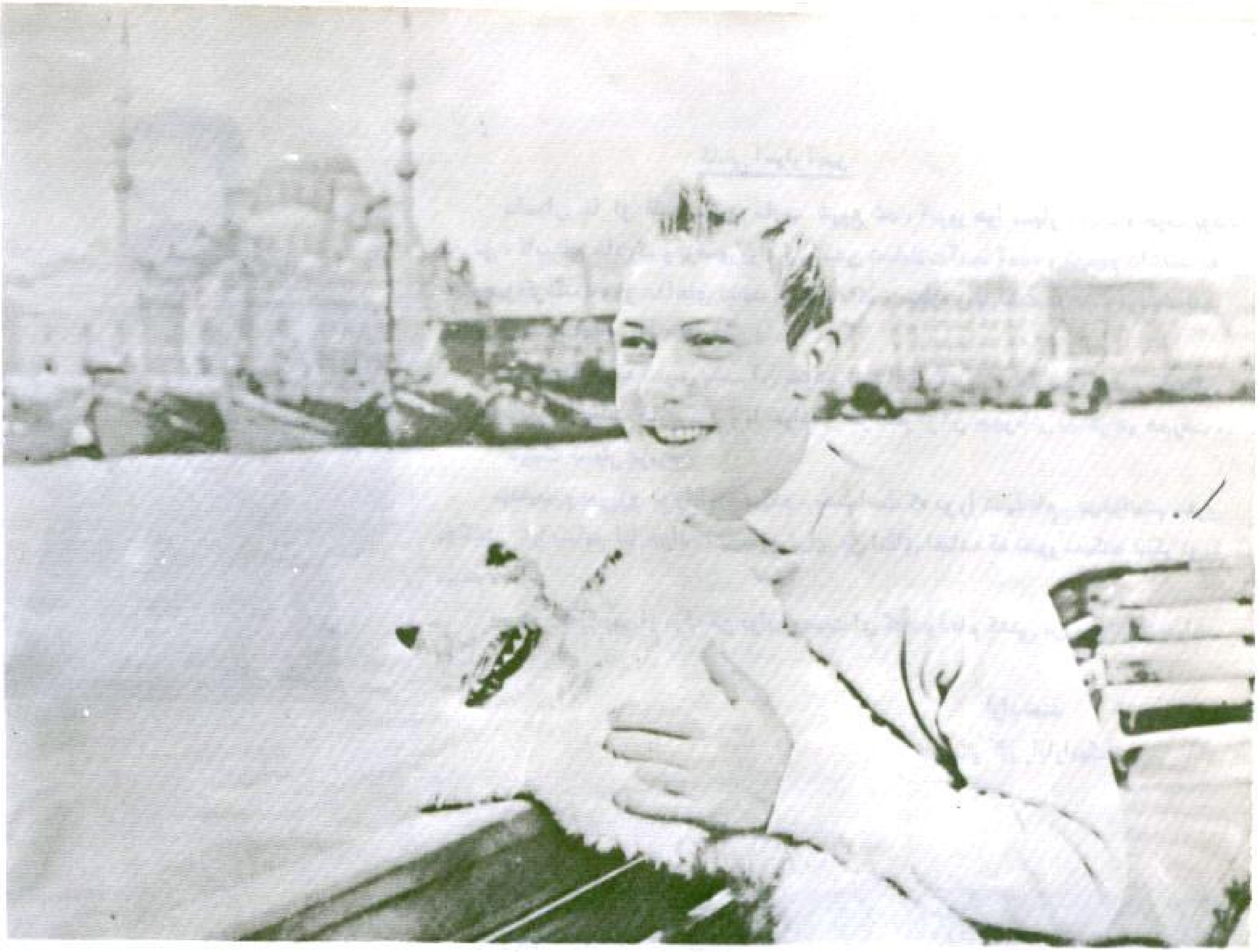
ارادتمند

تمیستو کل پاپارانیک



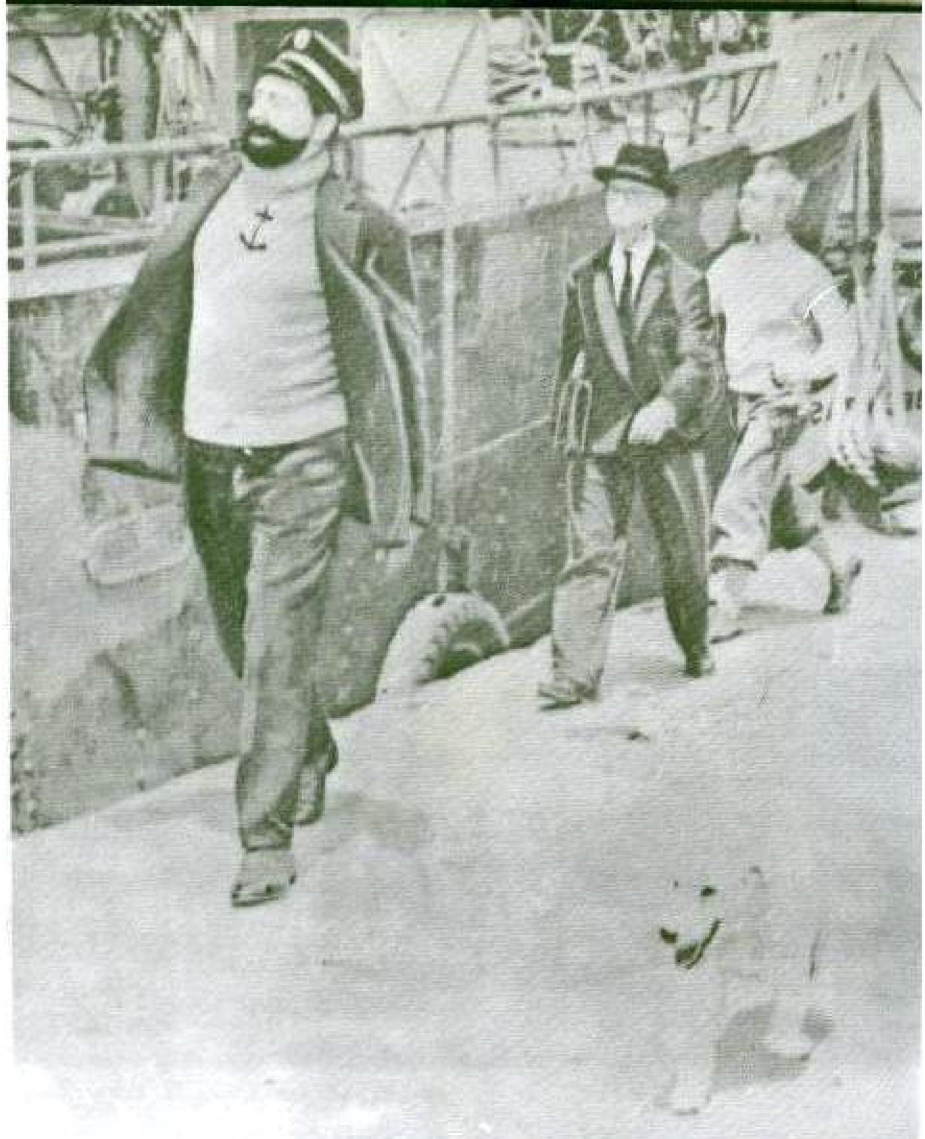






اشک در چشمان کاپیتان حلقه زد ونتوانست ازگریستن خود داری کند .
تن تن باحیرت گفت :
ــ کاپیتان موضوعچیست ؟ چرا ناگهان افسرده شدی؟
کاپیتان در حالیکه نامه را به تن تن میداد گفت :
ــ او یکبار جان من را در "سوماترا" نجات داده است . او یکی از بهترین دوستان من است .
تن تن گفت :
ــ حالا چه میکنی ؟ آیا به استانبول میروی ؟
کاپیتان گفت :
ــ سوگند خورده بودم که هیچگاه تسلیم زیبائی‌های پنهانی دریا نشوم . اما باید بروم . باید آخرین آرزو و خواسته دوستم را انجام دهم .
پرفسور گفت :
ــ تا آزمایشات من تمام نشود ، از آزمایشگاه خارج نمیشوم . من همراه شما نمیآیم اما سعی میکنم در اولین لنگر گاه بشماملحق شوم .




کاپیتان گفت :

ــ سفر در دریای مدیترانه بسیار جالب و خاطره انگیز است .

اما افسوس . . . افسوس که روءیای آنها از واقعیت بسیار دور بود .

بیست‌وچهارساعت بعد ، قهرمانان ما در ترکیه بودند و ازروی عرشه قایق ، کاپیتان هدرک و میلو استانبول را دیدند .

بر خلاف تصور کاپیتان تمام قطعات کشتی زنگ زده و کف و سقف و اطاق آن کرم خورده بودو بنظر میرسید که بیش از یکصد سال در دریاها سرگردان بوده است . در انبار کشتی هم شیئی با ارزش وجود نداشت .

کاپیتان با افسردگی گفت :

ــ من یکصد دینار هم برای این قراضه خرج نمیکنم .

در همین هنگام مرد بسیار شیک پوشی به کشتی آمد وموءدبانه گفت :

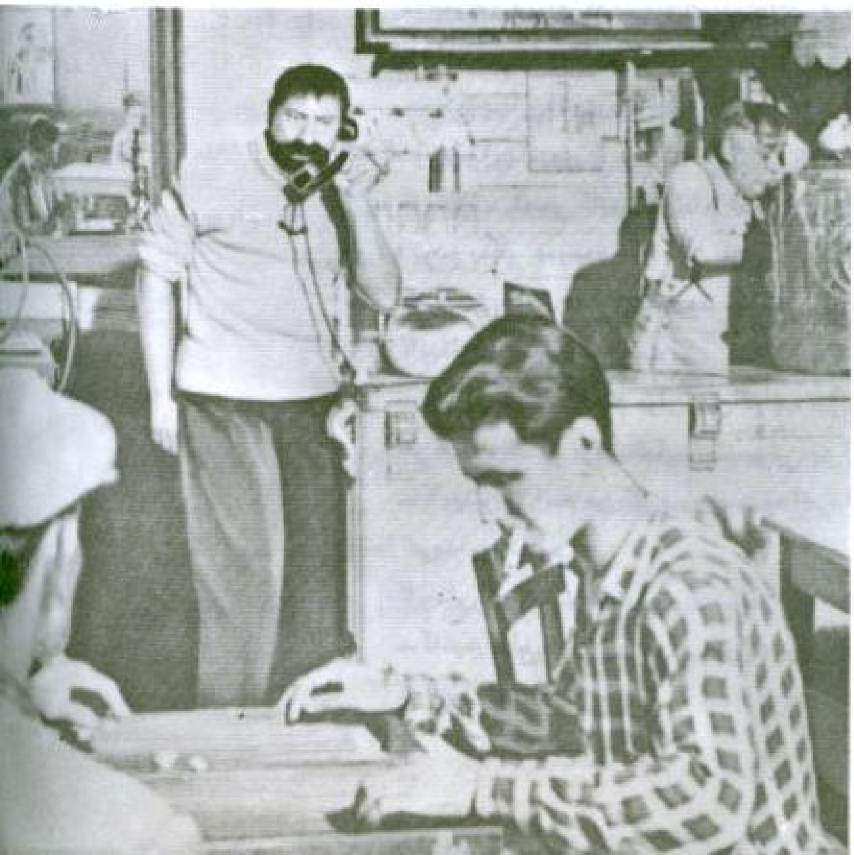
ــ کاپیتان ، اسم من کارابین‌است‌وحاضرم‌این‌کشتی‌شکسته‌را به ۶۰۰/۰۰۰ لیر ترکیه از شما خریداری نمایم .

کاپیتان با حیرت گفت :

ــ گفتید مبلغ ۶۰۰/۰۰۰ لیر ترکیه برای خرید این کشتی ؟

کارابین گفت :



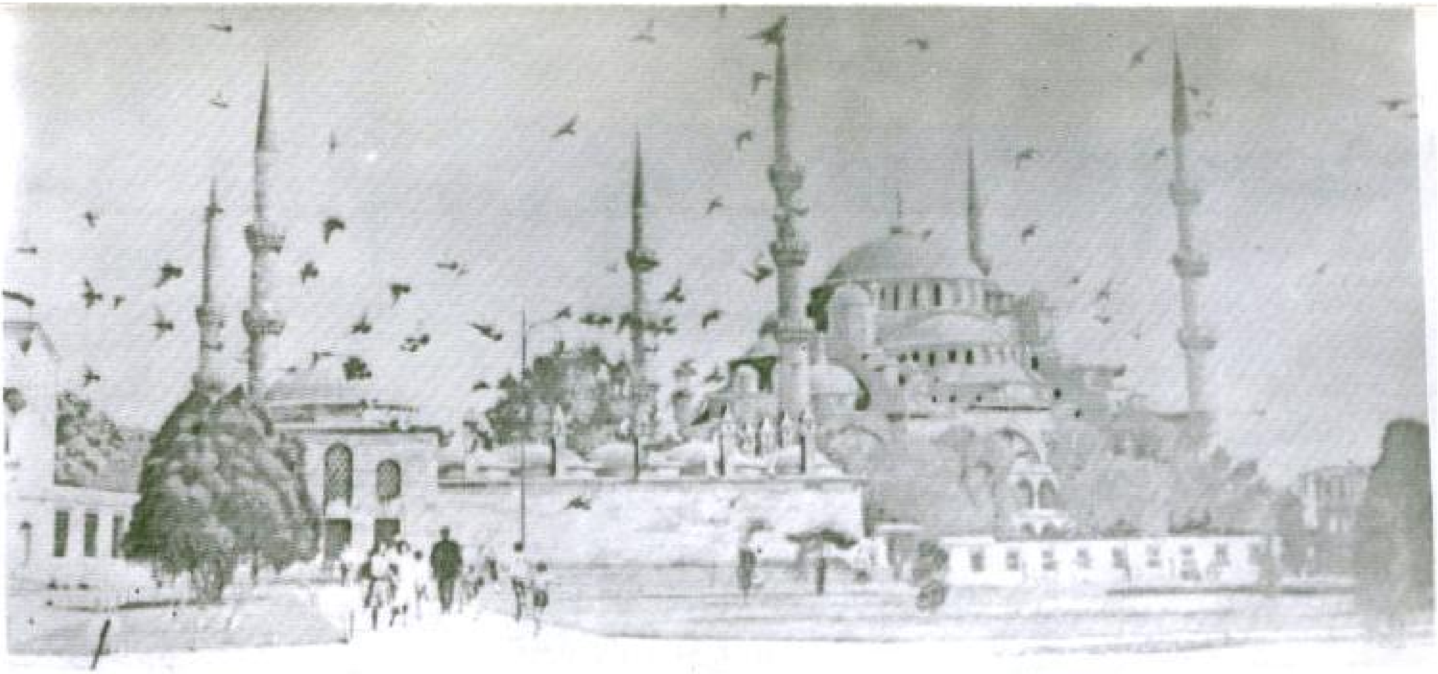




ــ بله ، تمیستوکل یکی از عزیزترین دوستان من بود و من میخواهم با خرید این کشتی خاطره آن دوست را در قلبم حفظ نمایم .
چشمان کاپیتان برقی زد و گفت :
ــ بسیار خوب ، پس . . .
تن تن سخن کاپیتان را قطع کردو گفت :
ــ کاپیتان برای فروش عجله نکن . بهتر است آقای کارابین فردا برای گرفتن پاسخ مراجعه فرمایند .
کارابین از پیشنهاد تن تن بسیار عصبانی شد و به تندی گفت :
ــ بسیار خوب . من میروم .
کارابین کارت خود را که روی آن نوشته بود . " کارابین ، نماینده کاراکسپواست " به کاپیتان دادو رفت .
دو ساعت بعد ، کاپیتان هادوک در تراس یک رستوران زیبای کوچک نشسته و در حالیکه چشم به دریا دوخته بود گاهگاهی پک محکمی به غلیان میزد .
در همین هنگام گارسون آمد و گفت :
ــ کاپیتان یکنفر با تلفن میخواهد با شما صحبت کند .
کاپیتان با عجله بسوی پیشخوان رفت و تلفن را برداشت و گفت :
ــ آلو ، آلو ، من کاپیتان هادوک هستم بفرمائید . . .
ناشناسی به او پاسخ داد :
ــ دوستانه بشمانصیحت میکنم که اگر به جان خود علاقمند هستید واگر میخواهید قربانی یک توطئه خطرناک نشوید کشتی را بفروشید .
تلفن بلافاصله قطع شد و کاپیتان با عصبانیت بازگشت و با خشم گفت :







ـ لعنتی تهدید میکرد . . . کشتی مال منست و اگر نخواهم آنرا نمیفروشم وهیچکس نمیتواند بمن دستور بدهد .

کاپیتان فوت محکمی به غلیان نمود و آب داخل آن بداد و فریاد درآمد و سر رفت و مردی که در کنار او نشسته بود خیس شد و کاپیتان از او پوزش خواست .

مردی کوتاه قد در حالیکه لبخندی بر لب داشت بسوی کاپیتان آمد و با دستمال پیشانی کاپیتان را خشک نمود و با مهربانی گفت :

ـ اسم من " مالیک " است . اگر مایل باشید خیابانها و کوچه‌های زیبای " بوسفور" . . .مساجد با شکوه وسایر زیبائی های پنهانی استانبول را بشمانشان دهم .

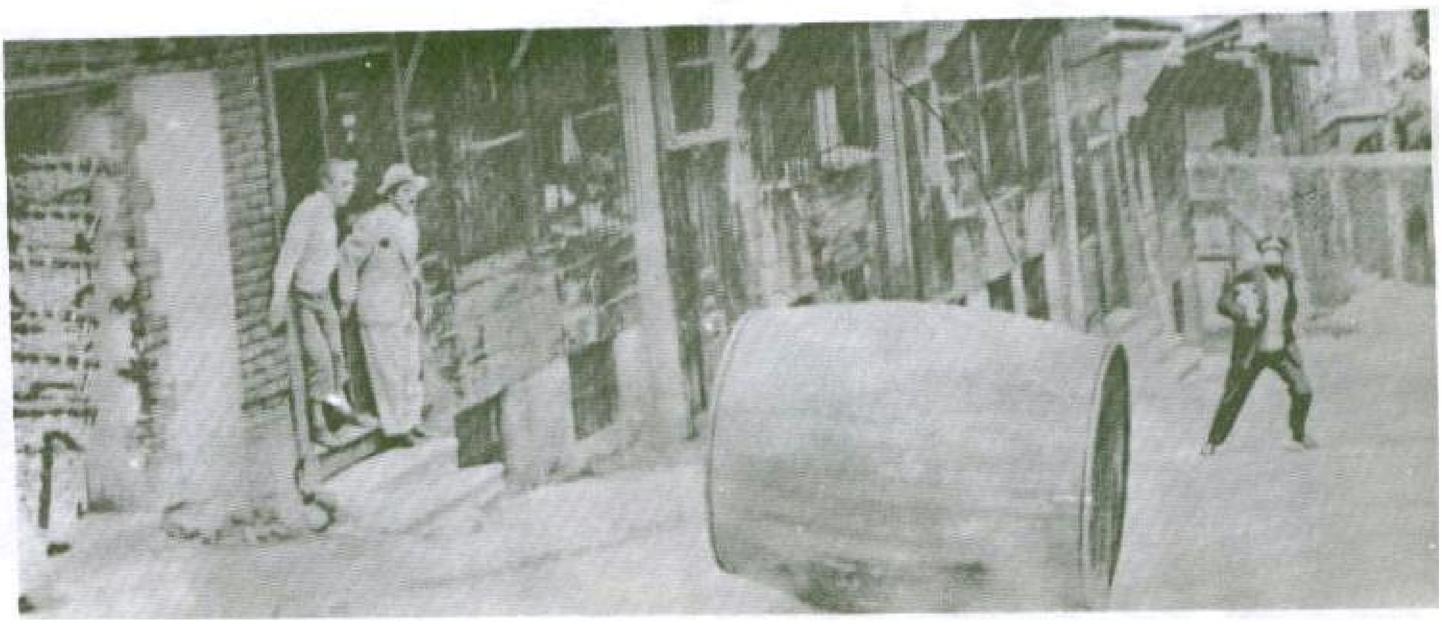
تن تن و کاپیتان با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند .

آقای مالیک مردی خوشرو بود و با تمام زوایای شهر آشنائی داشت .

بعد از باز دید از مسجد " بلو" و خرید دو گلدان چینی زیبا کاپیتان بی‌خیال و بی‌توجه از یک خیابان سراشیب پائین میرفت که ناگهان تن تن فریاد زد :

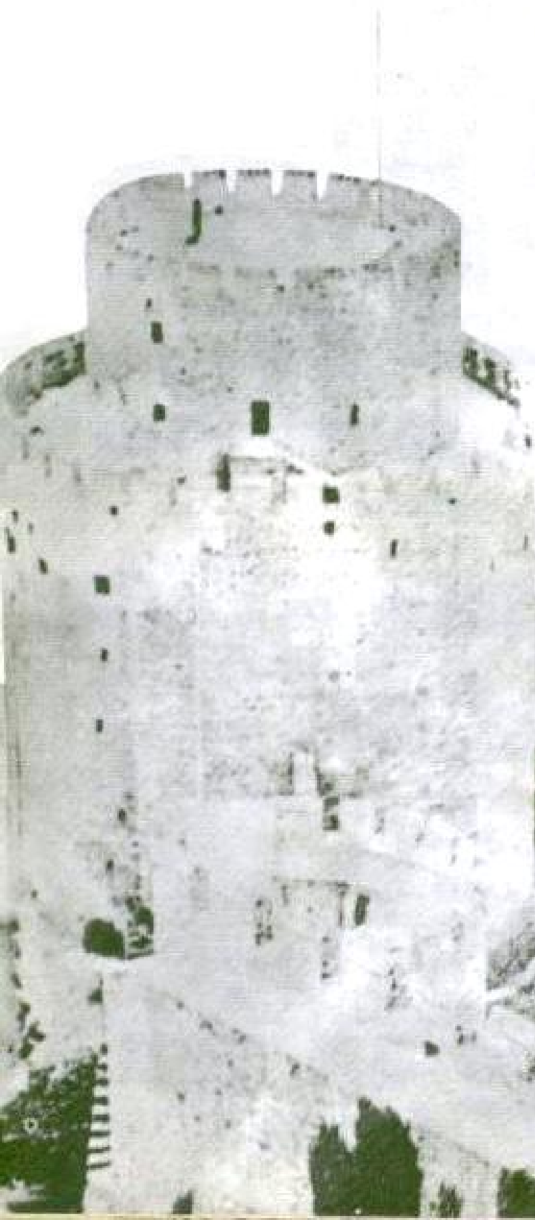
ـ کاپیتان . مراقب باش . کاپیتان .

کاپیتان‌بسرعت‌سرش‌رابرگرداند . یک بشکه ، یک بشکه بزرگ از کامیونی که تعدادی بشکه را حمل میکرد جدا شده و بسوی او میغلطید .





کاپیتان بسرعت کنار جاده رفت و بشکه از کنار او گذشت .
کاپیتان غرید .
ــ این اولین مرتبه‌ای است که یک بشکه مرا میترساند .
آقای مالیک با ناراحتی گفت :
ــ متاسفم . خیلی متاسفم . برای اینکه این حادثه تاسف انگیز را فراموش کنیم به برج " کالاتا " برویم .
مالیک لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :
ــ البته آقا یان شاید بالا رفتن از برج شما را خسته نماید . اما . . . از بالای برج شما زیباترین مناظر بیزانس ، قسطنطنیه و استانبول را خواهید دید .
کاپیتان لبخندی زد و گفت :
ــ بسیار خوب ، برویم .
بمحض آنکه دوستان ما داخل قلعه قدیمی شدند ، در ناله‌ای کرد و بسته شد .
کاپیتان هادوک در حالیکه یک کبریت روشن میکرد گفت :
ــ مثل اینکه زندانی شدیم .
در همین هنگام یک گلوله از کنار گوش تن تن گذشت و دیوار را سوراخ کرد .






تن تن گفت:

ــ زود پنهان شوید.

تن تن، هادوک و میلو چهار دست و پا از پلکان مارپیچ بالا رفتند. کاپیتان نفسش‌بندآمده‌بود، اماچاره‌ای‌نبود. بالاخره به بالای برج رسیدند. همانطور که "مالیک" گفته بود تمام شهر از بالای برج دیده میشد. اما آنها فرصت تماشا کردن نداشتند. در همین هنگام گلوله دیگری بسوی آنها شلیک شد. تن تن مسیر گلوله را نگاه کرد و گفت:

ــ تازمین‌هشتادمترفاصله داریم. یک سیم برق گیر از اینجا تا زمین امتداد دارد.

تن‌تن لحظه‌ای سکوت کرد و ناگهان گفت:

ــ بوسیله این سیم باید خود را بزمین برسانم

تن تن بدنبال این حرف سقوط خطرناک و طولانی خود را شروع کرد.

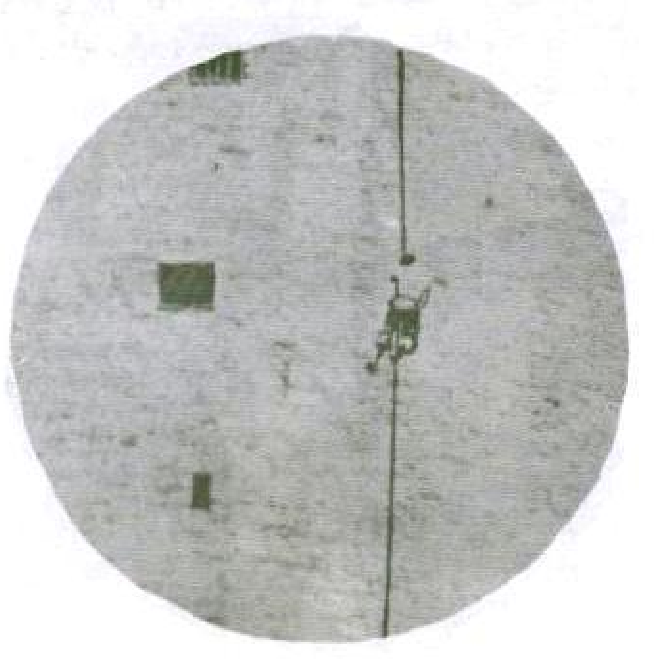
آقای مالیک در مقابل در ورودی برج ایستاده و سیگار میکشید.

مالیک ناگهان از دیدن تن تن که از آسمان در مقابلش ظاهر گردید ترسید و قدمی عقب رفت.

تن تن یقه پیراهن مالیک را گرفت و گفت:
میکشمت.
مالیک با لکنت گفت:
ـ هرچه بگوئی اطاعت میکنم.
تن تن گفت:
ـ زود به دوستانت بگو که پلیس آمده و از اینجا دور شوند.
مالیک دستور تن تن را بدوستانش گفت و چهار نفر بسرعت از برج خارج شدند و فرار کردند.
بدنبال فرار توطئه گران کاپیتان نفس نفس زنان از برج خارج شد و با خشم فریاد زد.
ـ لعنتی ها. دزد ها. ولگردها. آدمکش‌ها.
کاپیتان بمحض‌دیدن مالیک‌سنگ بزرگی را بر داشت و خواست آنرا بر سر مالیک بکوبد. اما تن تن گفت:
ـ کاپیتان خونسرد باش. او باید حرف بزند.
کاپیتان با اکراه پیشنهاد تن تن را پذیرفت.
مالیک گفت:
ـ روزگذشته‌چندنفردر رستوران به سر میز من آمدند و گفتند که‌اگرتن‌تن‌وکاپیتان هادوک را به مسیری که‌تعیین نموده‌ایم بکشانی پول خوبی بتو میدهیم.
کاپیتان با خشم گفت:
ـ و تو ماموریت‌خودراخوب انجام دادی. یکبار نزدیک بود بشکه‌ای‌مرا به‌آن دنیا بفرستد و بار دیگر دوستان لعنتی تو در برج "کاتالا" میخواستند با گلوله ما را بکشند.
مالیک نقشه کوچکی را که پشت پاکت آن عکس اژدهای سرخ نقاشی‌شده‌بوداز‌جیب‌خارج‌نمودودر حالیکه مسیری راروی آن نشان میداد گفت:
ـ بله، همینطور است.









وقتیکه کاپیتان هادوک و تن تن به کشتی بازگشتند ، هوا کاملا " تاریک شده بود .

" کلودیون " سر آشپز مرحوم تمیستو کل پاپارانیک پیغامی برای هادوک گذاشته بود .

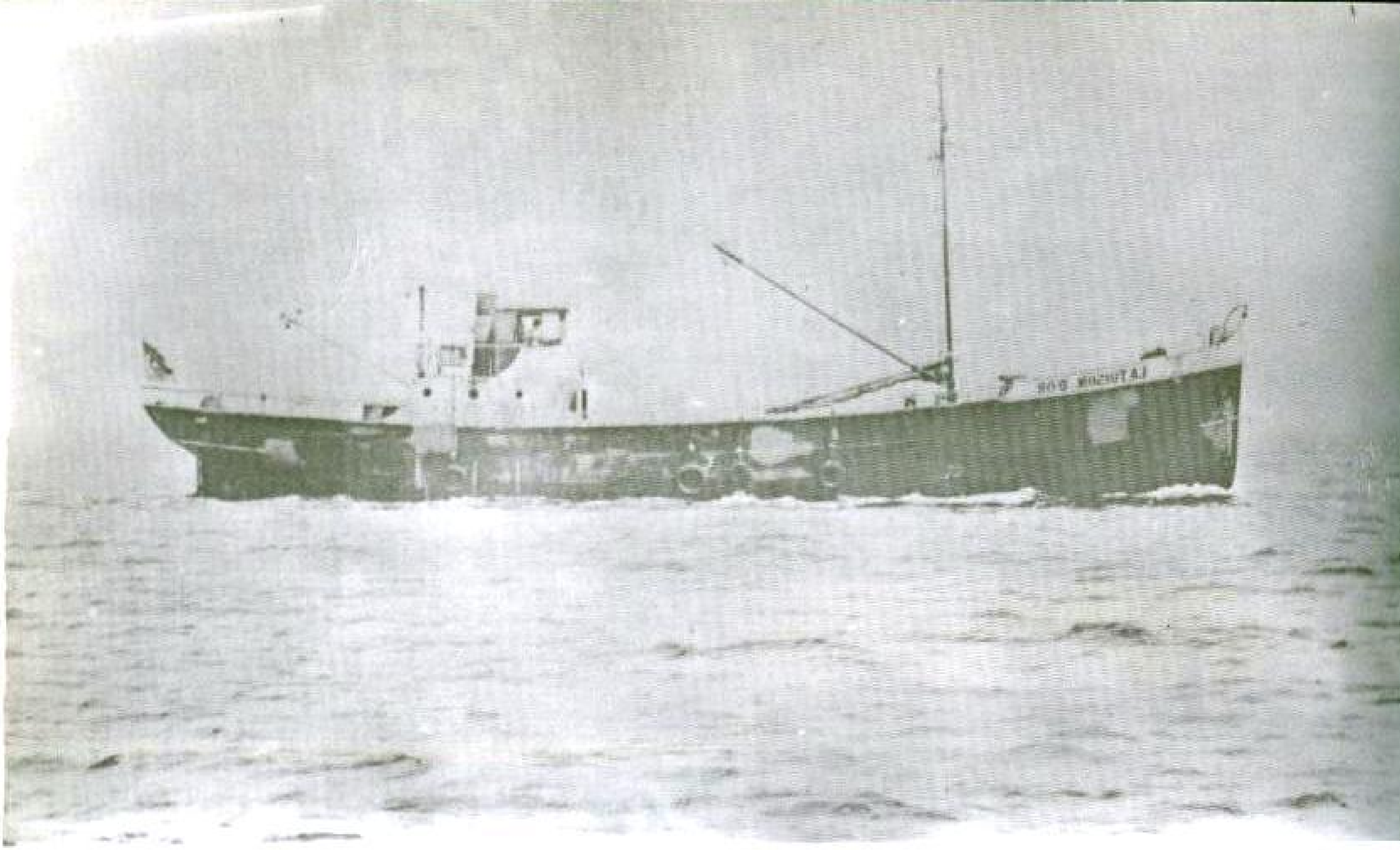
" یک ناشناس مبلغ یک میلیون لیر ترکیه برای خرید " کشتی " پیشنهاد کرده است . "

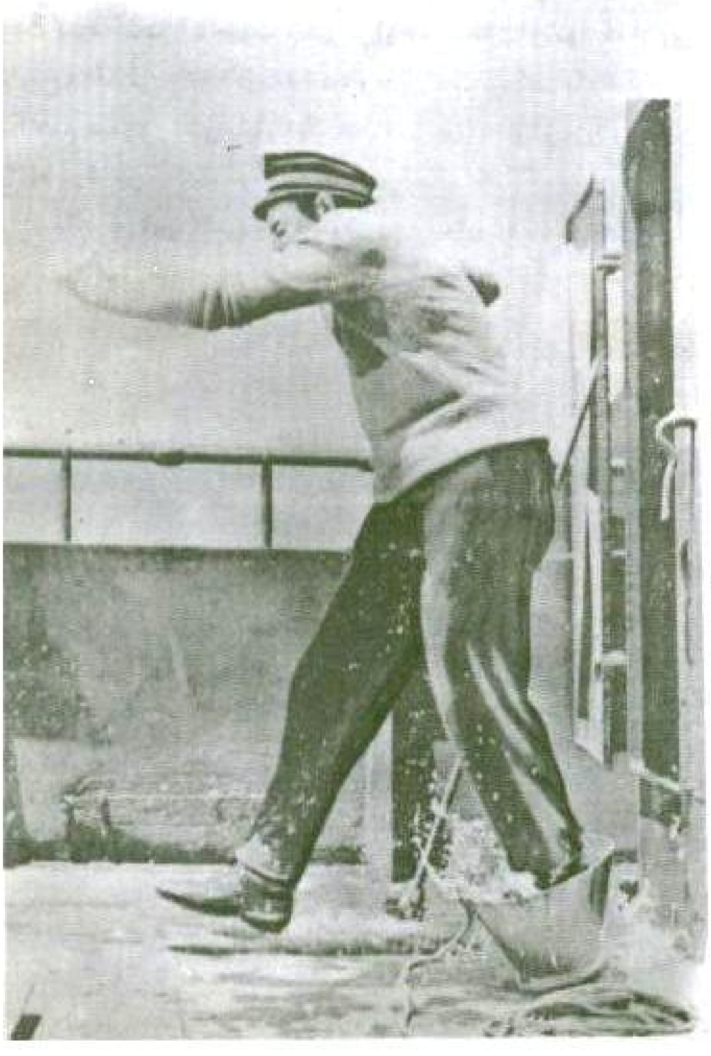
هادوک که از این حوادث به حیرت افتاده بود زیر لب زمزمه میکرد :

ــ قیمت مزایده مرتبا " بالا میرود . باید کشتی را خوب جستجو کنم . چرا آنها هر روز مبلغ بیشتری پیشنهاد میکنند ؟ اماچه کنم ؟ بفروشم و یا نفروشم . اگر بفروشم به دوستم خیانت کرده‌ام و بعلاوه به تهدید های آنها تسلیم شده‌ام . اما براستی چگونه میتوانم این آهن پاره را بدریا بیافکنم .

کاپیتان آنشب راتا صبح نخوابید و فکر کردو صبح روز بعد تصمیم گرفت که به آخرین







آرزوی دوستش احترام بگذارد و بهتن تن گفت :

ــ باید چند نفر را استخدام و کشتی را به دریا بیافکنیم .

صبح روز بعد کاپیتان دو نفر از دزدان دریائی بنام " آتیلا " و " آنکوراپولوس " و مردی بی سواد و خشن بنام " بفیم " را استخدام نمود .

چند روز بعد کشتی طی مراسمی رهسپار دریا گردید .

کلودیون ، آشپز کشتی ، طوطی خود بنام " رومولوس " را نیز همراه آورده بود و او مرتبا " با فریادهای گوشخراش میگفت :

ــ بسیارعالیاست . . خوب است . . عالیست . چه زیباست . . .



در حالیکه کاپیتان میکوشید برخی اصول عمده کشتی رانی را به همراهانش بیاموزد ، تن تن کاغذهای فرمانده پاپارانیک را زیر و رو میکرد . در اطاق ناهارخوری تن‌تن‌یک‌دسته‌بریده‌جرائد در مورد سفرهای پاپارانیک را پیدا کرد . نگاهی به بریده‌های جرائد نشان میداد که کشتی پاپارانیک سه مرتبه در اثر طوفان صدمه دیده و یازده مدال دریافت نموده‌است .اما حیرت انگیز تر از همه ، مقاله‌ای بود که از روزنامه " دل‌تناراگوا " در تاریخ ۲۸ مارس ۱۹۶۳ بریده شده و پاپارانیک تشکیل یک حکومت جمهوری را بریاست خود اعلام میکرد وعکس پاپارانیک همراه با چهار نفر از وزرا را نشان میداد .

هادوک در حالیکه لبخند تلخی بر لب داشت گفت :

ـ نگاه کن این کشتی چه تجارتی به "انتاراگوا" میکرده است !



عصر روز سوم وقتی تن تن وارد کابین شد دید که "آنکوراپولوس" در حال جستجو در میان کاغذهاست و بسیار متحیر گردید.

آنکوراپولوس بسرعت هفت تیر را از جیب خارج مینماید و در مقابل تن تن گرفت گفت:

ـ دست‌ها بالا.

تن تن بلافاصله با پای راست ضربه محکمی به دست آنکوراپولوس میزند و هفت تیر را از دست او خارج مینماید.

زدوخورد سختی آغاز میشود. بعد از گذشت چند دقیقه تن تن با یک حرکت سریع آنکوراپولوس را بزمین میافکند. در همین هنگام کاپیتان هادوک وارد میشود و با طناب دستهای او را می‌بندد.

تن تن گفت:

ـ کاپیتان او را به انبار کشتی ببر تا به پلیس یونان تحویل دهیم.











اما وقتی کشتی به لنگر گاه" پیره " رسید و تن تن در انبار کشتی را باز کرد در نهایت حیرت دید که "آنگوراپولوس " در آنجا نیست .

تن تن زیر لب غرید :

ـ فرارکرده .آیا به‌تنهائی‌موفق‌به فرار شده و یا شرکا " جرم به او کمک نموده‌اند . . .

اولین اقدام هادوک و تن تن پس از رسیدن به لنگرگاه تحویل فرشهای " میداس پاپوس" بود و بهمین خاطر بندر را بسوی تجارتخانه او ترک نمود .

پس از رفتن کاپیتان هادوک وتن تن ، " آتیلا " بسوی یک کابین تلفن رفت و " یفیم "هم بسوی یک مغازه کوچک بر روی اسکله که روی درب‌آن یک علامت تمساح سرخ و در زیر تصویر تمساح نوشته " آژانس کاراکسپورت " بود رفت .



کاپیتان هادوک بزودی تجارتخانه" میداس پاپوس " را پیدا کرد و داخل شد .

میداس پشت میزی نشسته بود .

کاپیتان هادوک گفت :

ـ من فرش‌هائی را که قرار بود با کشتی پاپارانیک برای شما حمل شود آورده‌ام .

میداس گفت :

ـ پس پاپارانیک کجاست ؟

کاپیتان گفت :

ـ متاسفانه او مرده است .

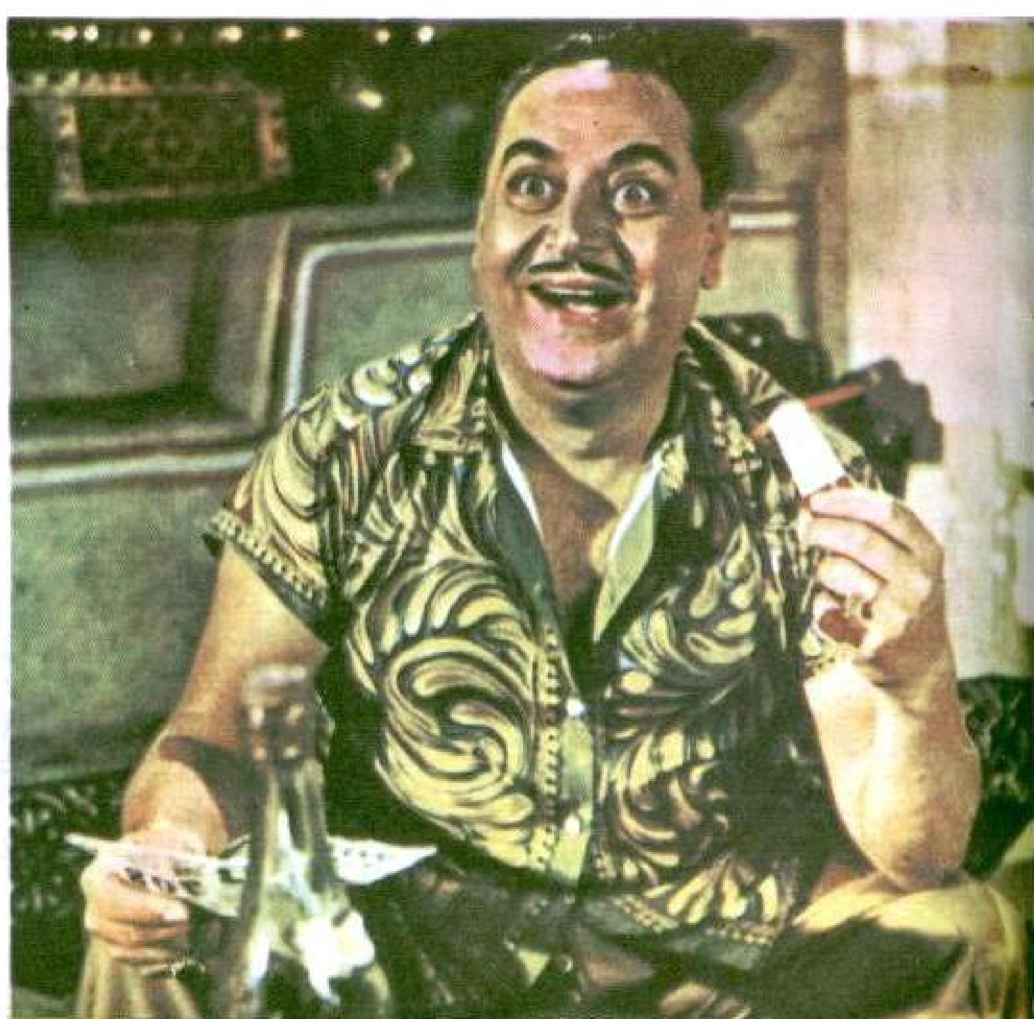
با شنیدن این خبر اشک در چشمان میداس حلقه زد و بی‌اختیار بسختی گریست و با اندوه گفت :

ـ ما به آفریقا ، چین ، آمریکا ، شیلی ، برزیل و تتاراگوا سفر کرده‌ایم . هیچگاه خاطره ایام خوشی را که با او بوده‌ام فراموش نمیکنم . . اما افسوس . . .

کاپیتان با حیرت گفت :
ــ شما در "تتاراگوا" هم بوده‌اید ؟
میداس گفت :
ــ بله ، من سفری هم به تتاراگوا کرده‌ام .
میداس فرصت پیدا نکرد جمله اش را تمام کند . . . ناگهان از پنجره مقابل چند تیر شلیک شد و او نقش برزمین گردید .
درهمین هنگام شاگرد فروشنده داخل شد و وقتی دید اربابش برزمین افتاده‌است و هادوک هفت تیری را در دستش حرکت میدهد تردید نکرد که هادوک او را کشته است .









چند دقیقه بعد، پلیس آمد. پلیس‌های یونان یک کلمه هم زبان فرانسه نمیدانستند. تن‌تن که بکمک میداس شتافته بود یک دکتر آورد. هادوک سعی کرد بی‌گناهی خود را ثابت نماید. میلو به یک پلیس حمله کرد و دندانهایش را در شلوار او فرو نمود.

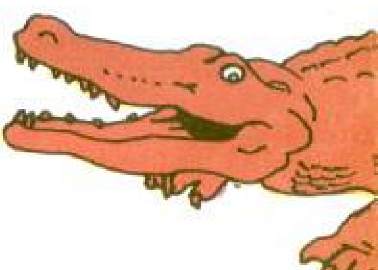
پلیس‌های آتن تن‌تن، هادوک و میلو را به نزدیکترین پاسگاه پلیس هدایت نمودند.

تن تن آهسته به هادوک گفت:

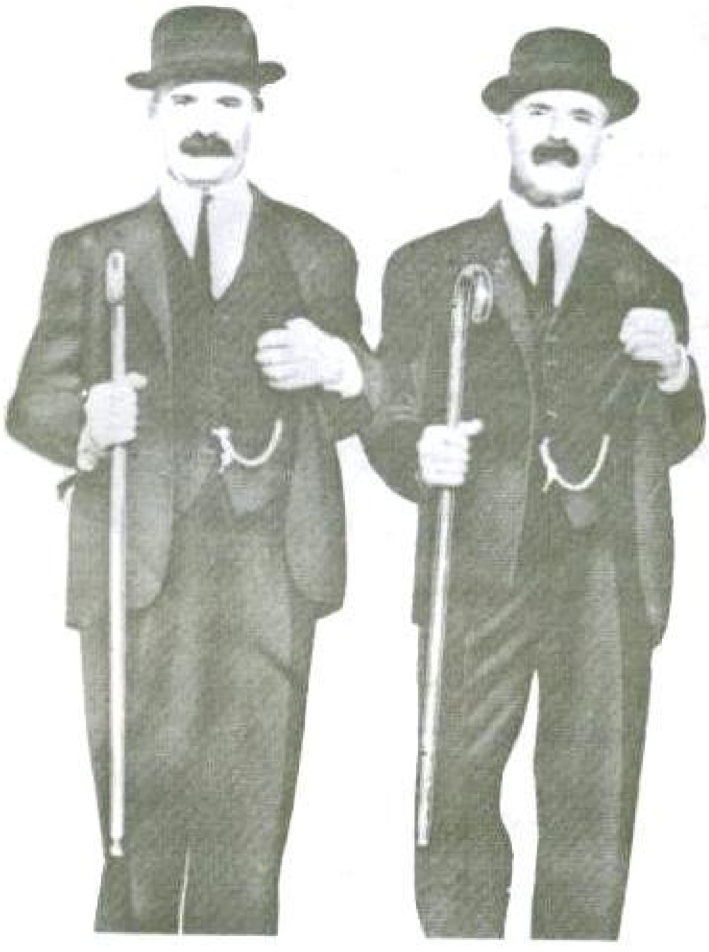
ـ چه‌کسی به میداس پاپوس شلیک کرده است؟ و چرا بمحض آنکه تاجر یونانی کلمه "تناراگوا" را ادا نمود میخواستند اورا بکشند؟

هادوک سرش را تکان داد. او هم پاسخی برای جواب تن تن نداشت.

دو روز گذشت. تن تن و هادوک در اطاقی نمناک زندانی بودند.











کاپیتان هادوک خشمگین بود و مرتبا میغرید .

تن تن با دسته قاشق نیمرخ پنج‌نفر را روی دیوار مرطوب ترسیم میکرد و زیر لب میگفت :

ــ خوب ، این تمیستو کل پاپارانیک ، اینهم میداس پاپوس و آنتون کاراپین . . . اما دو نفر دیگر کیستند ؟

در حالیکه تن تن این سئوال را از خود میکرد در زندان باز شد و دوپون و دوپونت وارد شدند .

دو کـــارآگاه که توسط پلیس‌بین‌المللی از ماجرا آگاه شده بودند قهرمانان ما را از پلیس یونان تحویل گرفتند .



دوپون گفت :

ـ نگران نباشید ، خودمان از شما باز جوئی خواهیم کرد .

تن تن گفت :

من باید بروم و اطلاعاتی در مورد میداس پاپوس و مردی که قصد قتل او را داشت بدست بیاورم .

کاپیتان به دو کارگاه گفت :

ـ بهتر است بخاطر آنکه شناخته نشوید تغییر لباس دهید .

دو کارگاه برای خرید لباس عشایری به مغازه‌ای رفتند و تن تن از آنها جدا شد .

دو کارگاه پس از خرید لباس درهمان مغازه آنرا پوشیدند و از آنجا خارج شدند .

کاپیتان گفت :

ـ حالا خوب شد . . .

تن تن در حالیکه خیابانهای آتن را می‌پیمود ، نیمرخ مردی از پشت شیشه سالن یک آرایشگاه توجهش را جلب کرد و وقتی خوب دقیق شد او را شناخت وآهسته زیر لب گفت :

ـ بله ، او آنگورا پولوس است ، همان مردی که از کشتی فرار کرد .





تن تن بسرعت پشت درختي پنهان شد . در همين هنگام دوپون و دوپونت كه مجددا " تغييرلباس‌داده‌بودندبهمراه‌كاپيتان هادوك و ميلو خود را به تن تن رساندند .

به پيشنهاد تن تن همگي‌آنها به نزد چند نفر دوره‌گرد كه در كنار پياده رو نشسته و كفش واكس ميزدند رفتند .

انتظار دوستان ما طولاني نشد . آنگورا پولوس از مغازه خارج شد و بساختمان بزرگي كه روي سر در آن تابلو "كاركس پورت " نصب و عكس تمساحي سرخ نقاشي شده بود وارد گرديد .

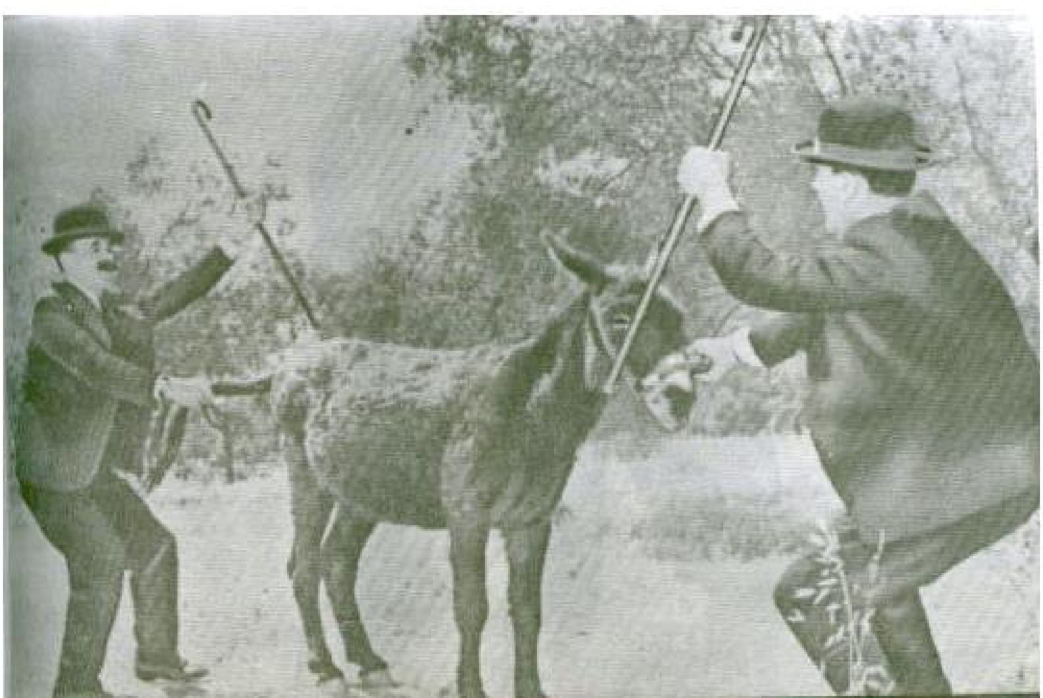


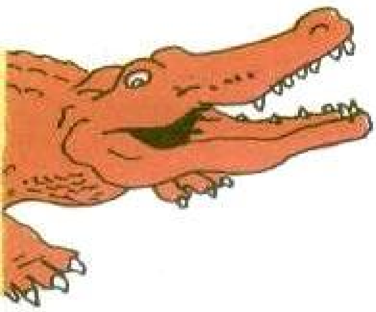


یکساعت دیگر دوستان ما منتظر ماندند . "آنگوراپولوس" با یک ماشین آمریکائی از ساختمان کارکس پورت خارج‌شد . تن تن بلافاصله جلوی یک تاکسی را گرفت و با یارانش سوار شد .

تعقیب آغاز گردید . انواع حیوانات در جاده‌بودند . در سر یک چهار راه تعدادی گوسفند که از گله جدا شده بودند و یک دسته بوقلمون راه را بر آنها بستند .

ولی آنها پس از توقفی کوتاه براه خود ادامه دادند اما یک کره الاغ مدتی آنها را از تعقیب باز داشت .







بالاخره آنها به دهکده ای رسیدند . ماشین "آنکوراپولوس " در ابتدای جاده دیده میشد اما انکوراپولوس مانند قطره‌آبی که در زمین فرو رود پنهان شده بود .

تن تن با دقت اطراف را جستجو کرد تا شاید بتواند خط سیر او را دنبال نماید .

میلو پارس کنان میدوید . . و تن تن او را دنبال میکرد . پس از مدتی راهپیمائی به مسافرخانه‌ای رسیدند . جشن و سرور بسیار در مسافرخانه بر قرار بود .

تن تن از یکی از افراد دهکده پرسید :

ــ چه خبر شده است ؟ چرا تمام افراد دهکده در اینجا جمع شده‌اند .







مرد روستائی گفت :

ــ عروسی دونفر از جوانان دهکده است .

زنان بسیار آرایش نموده و بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند و آواز میخواندند و میرقصیدند . کاپیتان هادوک مدتها بود که نرقصیده بود . و وقتی دید که دخترها و پسرها همراه با آهنگ بر روی پا چرخ میخورند . احساس وجد و شادي در خود نمود . . . اوبی اختیاربرروی‌پاشنه‌پاچرخید و بسوی یکی از دختران که لبخندی شیرین بر لب داشت رفت و دست او را در دست گرفت .

چند دقیقه بعد ، کاپیتان هادوک همراه با آهنگ بدور خود می‌چرخید .

دوپون در حالیکه میخندید گفت :

ــ نگاه کن ، مثل کودکان بوجد آمده‌و مانند آنها جست و خیز میکرد .

هنگامیکه همه سرگرم بودند .. مردی آهسته در پشت ارکستر سعی میکرد بدون آنکه توجه کسی را جلب نماید با نوازنده قره‌نی صحبت کند .





تن تن بدنبال رد پا همچنان در پی میلو پیش‌میرفت ، اما بعد از مدتی در نهایت حیرت متوجه شد به مکانی که چند نفر گوشت گوسفند را کباب مینمودند رسیدند .

تن تن با تندی گفت :

ـ میلو ، نمیدانستم اینقدر بی استعداد هستی .

پس از لحظه سکوت تن تن ادامه داد :

ـ بیا ، باید به مسافرخانه باز گردیم .

وقتی تن تن دید که کاپیتان هادوک همه چیز را فراموش کرده سرگرم رقصیدن است آهسته با دست به شانه او زد . کاپیتان وقتی تن تن را دید لبخندی زد و خانم "سیروکوپولوس " را به او معرفی نمود .

تن تن درحالیکه با کاپیتان و خانم سیروکوپولوس صحبت میکرد به افرادی که در جشن شرکت نموده بودند و اعضاء ارکستر نگاه میکرد و ناگهان با دیدن یکی از نوازندگان بفکر فرو رفت و با انگشت چند ضربه به پیشانی زد و با خود گفت :

ـ من این مرد را قبلاً دیده‌ام . . . اما کجا ؟ من که هیچگاه به آتن سفر نکرده‌ام . . . آهان . یادم آمد او یکی از چهار مردی است که











عکس‌ورا با تمیستو کل پاپارانیک در روزنامه چاپ نموده بودند . . . آنروزنامه قدیمی اکنون در جیب من است . . . اما آیا میتوانم آنرا خارج نمایم ؟ .

بله ، تن تن اشتباه نمیکرد . نوازنده قرەنی یکی از همراهان تمیستو کل پاپارانیک بود .

تن تن آهسته زیر لب غرید :

ــ حالاخوب فهمیدم . . . بدون تردید انگراپولوس هم برای ملاقات با این مرد به دهکده آمده است . . .

تن تن گفت :

ــ کاپیتان ،نگاه‌کن چند نفر میخواهند نوازنده قرەنی را بزور از صحنه خارج کنند .

کاپیتان گفت :

ــ باید زودتر خودمان را به آنها برسانیم .

تن تن و هادوک و دو کارآگاه موقعیت خود را فراموش کردند و انبوه جمعیت رابرای رسیدن به سکوی گروه نوازندگان کنار زدند .

اماوقتی خودرابه‌سکو رساندند که دیر شده بود . آنگراپولوس ویکی دیگرازیارانش‌بزور نوازنده قرەنی را سوار یک اتومبیل نمودند .

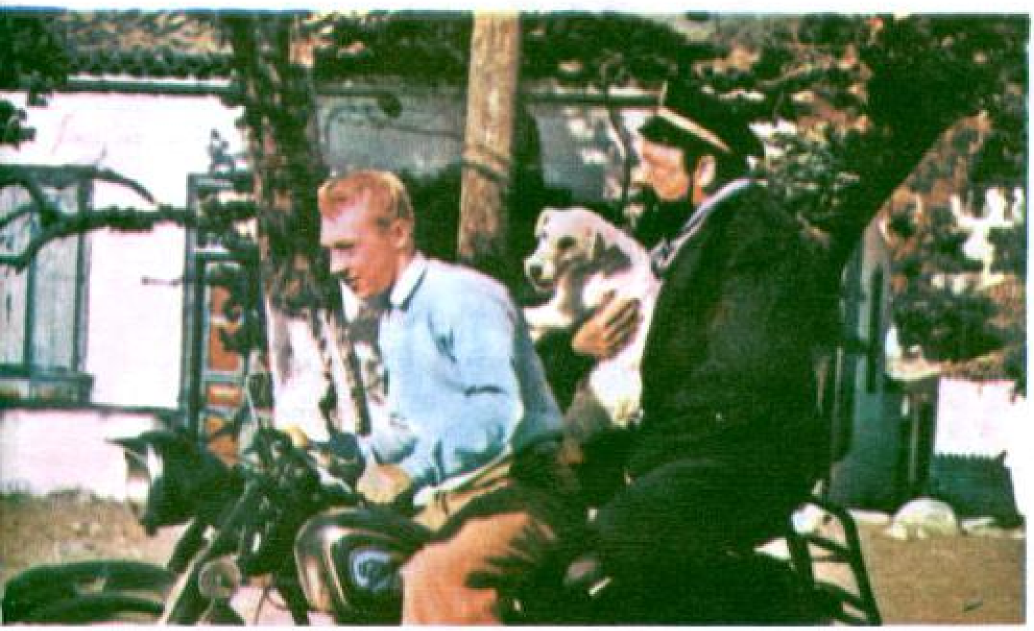
تن تن با یک نگاه موقعیت را بررسی نمود و به‌کاپیتان گفت :

ــ بهر ترتیبی شده باید خودمان را به آنها برسانیم .





یک تاکسی در نزدیکی آنها ایستاده بود و وقتی کاپیتان نزدیک شد ، دید که او مشغول تعویض یکی از چرخهای ماشین است .
میلو که از اشتباه گذشته‌اش ناراحت بود و در صدد جبران آن بود ناگهان بر روی موتوری که در گوشه خیابان بود پرید .







تن تن گفت :
ـ زنده باد میلو . تو را بخشیدم .
تن تن و هادوک بسرعت سوار بر موتور شدندو کاپیتان هادوک میلو را در بغل گرفت . تن تن موتوررا روشن کردودرتعقیب آنگوراپولوس بحرکت در آمد . ماشین آنگوراپولوس بسرعت پیش میرفت .



دو گاری که‌علف‌خشک‌حمل‌میکردند از دو طرف مخالف جاده در حرکت بودند و جاده را تقریبا" بسته بودند.

هادوک فریاد زد:

ــ تن تن، به ایست.

اما تن تن چشمانش را بست‌و دسته موتور را محکم در دست گرفت و موتور بسرعت از میان دو گاری عبور کرد.

کاپیتان با خشم گفت:

ــ لعنتی. نزدیک بود مارا بکشتن دهی.

موتوربسرعت‌پیش‌میرفت و هر لحظه به‌ماشین نزدیکتر میشد. آنگوراپولوس سرش‌را از پنجره ماشین خارج کرد و چند بار به آنها شلیک نمود.



درهمین‌هنگام‌ماشینی‌بسرعت‌از مقابل آنها آمد و راننده ماشین آنگوراپولوس‌دست‌پاچه‌شد و برای جلوگیری از تصادف فرمان اتومبیل به راست پیچاند. ماشین از جاده منحرف شد و در دره‌ای که در کنار جاده بود سر نگون گردید.

تن تن موتور را در بالای دره متوقف نمود. آنگوراپولوس و دوستانش از ماشین خارج شدندو بسوی تپه مقابل‌گریختند. امانوازنده قره‌نی نتوانست از ماشین خارج شود.

تن تن از سراشیب پایین‌آمد وموفق شد قبل از آنکه ماشین آتش بگیرد، "اسکوبیدوبچ "، نوازنده موسیقی را از ماشین خارج کند.

کاپیتان پرسید:

ــ آنهاچرا تو را دزدیدند و از تو چه میخواستند؟

اسکو بیدوبچ‌هنر پیشه بسیار خوبی بود و گفت:

ــ من ... من ... نمیدانم ... بخاطر نمی‌آورم.



کاپیتان چند بار محکم او را تکان‌داد و گفت :

ـ اگر راست نگوئی همین جا تو را میکشم .

اسکوبیدوبچ گفت :

ـ تمیستو کل پاپارانیک یک گنج داشت . و من پنجمین و آخرین همراه او در سفر به " تتاراگوا " بودم . یکی دیگر از همراهان او بنام "الکساندر تیموچنکو" اکنون در صومعه‌ای واقع در " متئور " بصورت راهب زندگی میکند .

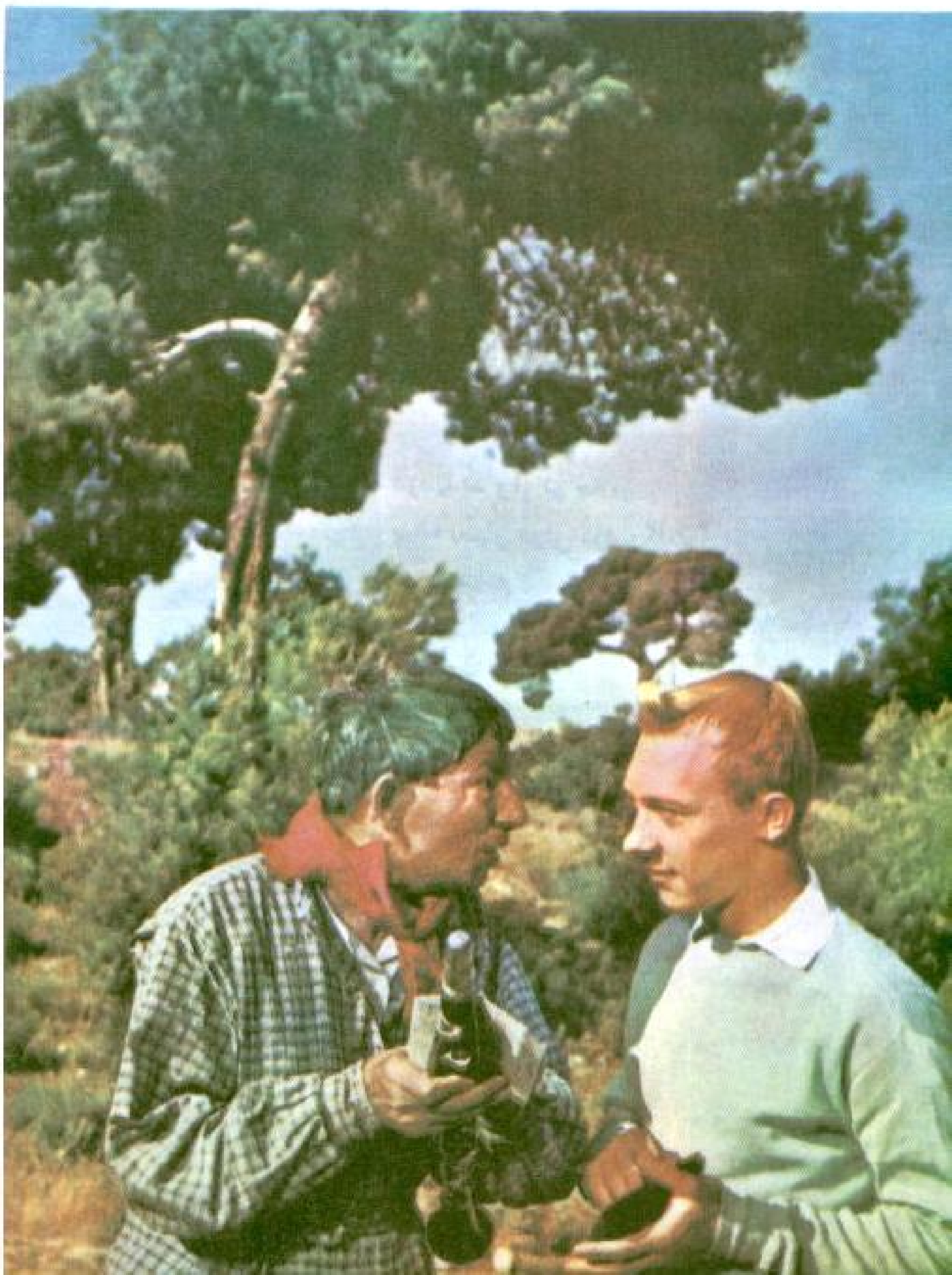
ازآنجا تا " متئور "چند ساعت با ماشین راه بود و جاده آن بسیارخطرناک بود .

تن تن گفت :

ـ اسکو بیدوبچ ما دیگر با تو کاری نداریم و میتوانی به دهکده باز گردی . ما به " متئور " میرویم .

کاپیتان از این پیشنهاد تن تن ناراحت شد و گفت :

ـ ما هیچوقت آسایش نداریم .



تن تن گفت:

ـ احساس میکنم که به هدف نزدیک شده‌ام.

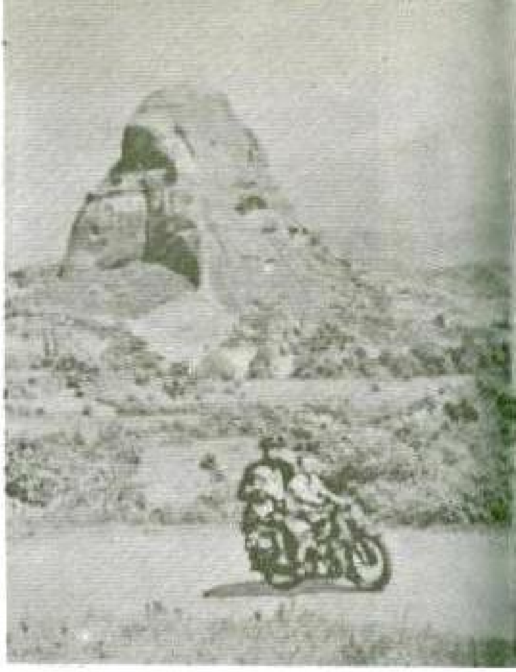
تن تن و کاپیتان و میلو بار دیگر روی موتور نشستند و بسوی "متئور" حرکت کردند. پس از گذشتن از راهی پر پیچ و خم و سنگلاخ بالاخره به مقصد رسیدند.

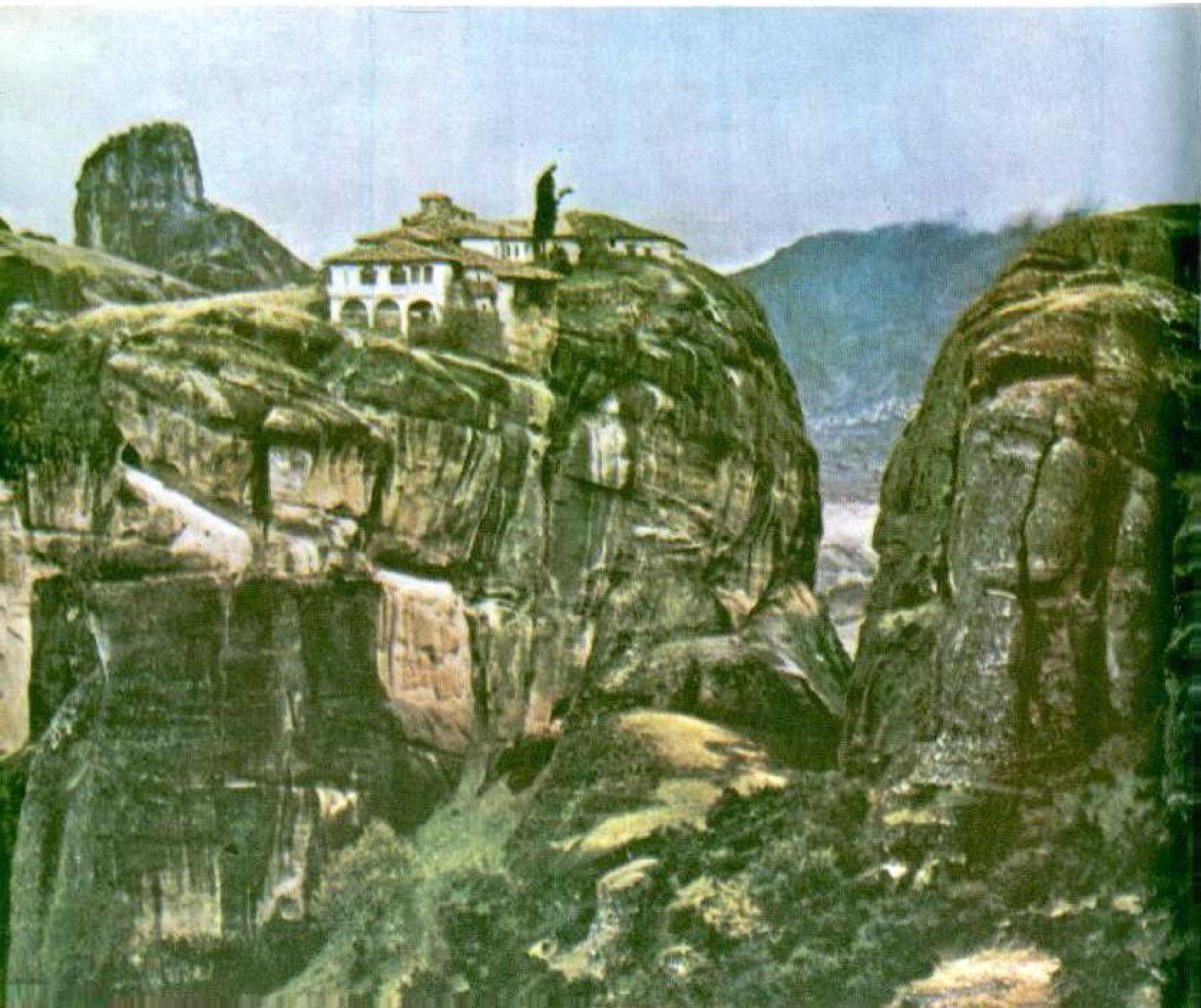
کاپیتان با حیرت گفت:

ـ تن تن نگاه کن. چقدر صخره‌های سر بفلک کشیده با شکوه است. تا بحال هرگز چنین منظره زیبائی‌ندیده‌ام.

تن تن کمترین توجهی به شاهکار طبیعت در آن منطقه نداشت. و شاید اصولاً صحبت کاپیتان هادوک را هم نشنید. اوسخت در اندیشه بود و زیر لب میگفت:

ـ اسکوبیدوبیچ از گنج صحبت میکرد. آنگوراپولوس و یکنفر دیگر هم در جستجوی آن بودند. اماگنج کجاست؟ کارابین بدون تردید باور کرده‌است که کاپیتان هادوک‌محل آنرا میداند. از چهار نفری که همراه تمیستوکل در" تناراگوا" بوده‌اند، تا بحال با سه نفر برخورد نموده‌ام، کارابین، پاپوس، و اسکوبیدوبیچ. اما پدر الکساندر چه‌میداند او چه اطلاعات و اخباری میتواند بمن دهد؟









راه هر لحظه سخت تر میشد و بالاخرهٔ تن تن و کاپیتان هادوک و میلو مجبور شدند که از موتور پیاده شوند . تن تن موتور را کنار کوه گذاشت و به اتفاق کاپیتان شروع به بالا رفتن از کوه بسوی صومعه را نمود . صعود بسیار مشکل بود ولی تن تن بسیارشجاع بود و با چالاکی بالامیرفت . در نیمه راه کاپیتان با ناامیدی گفت :

ــ من دیگر نمی‌توانم بیایم .

تن تن گفت :

ــ کاپیتان فراموش کرده‌ای که‌همیشه‌از دکل کشتی بالا میرفتی ؟

یاد آوری گذشته ناگهان نیروئی در کاپیتان بوجود آوردوبدنبال تن تن پیش رفت .

بالاخره‌آنها به‌بالای‌صخره رسیدند . کاپیتان هادوک نگاهی به اطراف کرد و گفت :

ــ فکر نمیکنی مرد مقدس را خواهیم رنجاند ؟

ــ تن تن گفت :

ــ چاره‌ای نیست . باید برویم .

پدر الکساندر با خوشروئی از آنها استقبال کرد و گفت :

ــ دوستان ، چه خدمتی میتوانم برایتان انجام دهم ؟







تن تن گفت :

ــ پدر ، ما از راهی دور اینجا آمده‌ایم و خواهش میکنیم هرگونه اطلاعاتی در مورد کشتی تمیستوکل دارید بما بدهید .

الکساندر آهی کشید و گفت :

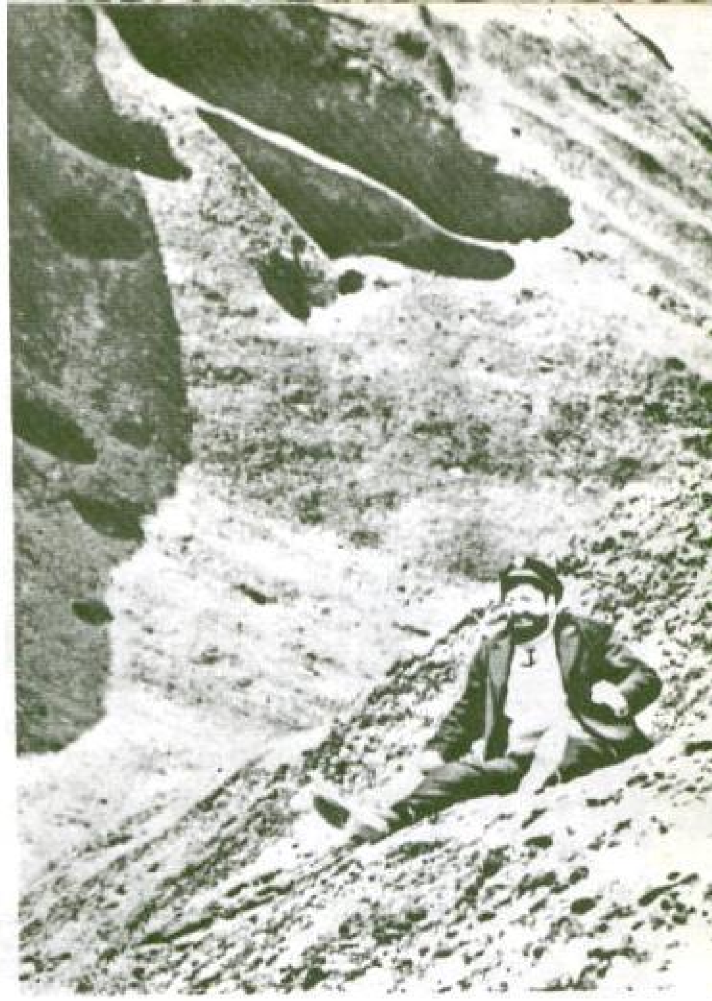
ــ بله ، من با آنها بودم . پاپارانیک و همراهانش از سواحل جنوب آمریکا خسته میشوند . سرنوشت این بود که در روز انقلاب ، پاپارانیک در " تتاراگوا " لنگر بیاندازد . او مردی فعال و خوش فکر بود . او همراه با گروهی به فرمانداری حمله کرد و پیروز شد . . .

الکساندر لحظه‌ای سکوت کرد ، و سپس ادامه داد :

ــ من وزیر جنگ بودم . . . تمیستوکل فراریان را دنبال نمود . . . آنها مقداری طلا بر جای گذاشتند . . .

الکساندر سپس بسوی قفسه‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت رفت و یک بطری برداشت و گفت :

ــ من دیگر چیزی نمیدانم و از آنها جدا شدم . بیائید دوستان این بطری شراب را بگیرید . این آخرین هدیه تمیستوکل بی‌ایمان است .





هادوک با خوشحالی بطری را گرفت و در حالیکه بسینه میفشرد گفت :

ــ قول میدهم بمحض آنکه راز کشتی را بدانم این بطری شراب را بسلامتی پاپا رانیک بنوشم .

تن تن و کاپیتان هادوک از پدر الکساندر خداحافظی نمودند و از صومعه خارج شدند .

راه بازگشت بسیار سخت و پائین رفتن بسیار مشکل بود . ناگهان پای کاپیتان لغزید و بطری از دستش افتاد و در مقابل پای تن تن قطعه قطعه شد .

ناگهان نگاه تن تن برروی کاغذی که پشت بطری چسبانده شده بود ثابت گردید . . . آنرا با تردید بر داشت . . . آن یک نقشه بود . نقشه یک جزیره ، مختصات نقشه : طول جغرافیائی " ۱۲ '۱۷ °۳۸ و عرض جغرافیائی "۲۱ '۴۲ °۲۵ کاملا " مشخص بود .

فریاد خشم کاپیتان به شادی تبدیل شد و گفت :

ــ شاید این نقشه گنج باشد . بله ، بدون تردید تمیستوکل گنج را در آنجا پنهان نموده است . باید عجله کنیم وخود را به جزیره "تاسیکا " برسانیم .





وقتی‌تن تن و کاپیتان به‌کشتی باز گشتند دیدند که تورنسل در کنار آن ایستاده و با "رومولوس" طوطی صحبت میکند.

کاپیتان با خوشحالی گفت:

ـ پرفسور پیدا کردیم. گنج را پیداکردیم...

تورنسل با حیرت گفت:

ـ منظورت را نمی‌فهمم کدام گنج را میگوئی ؟

کاپیتان گفت:

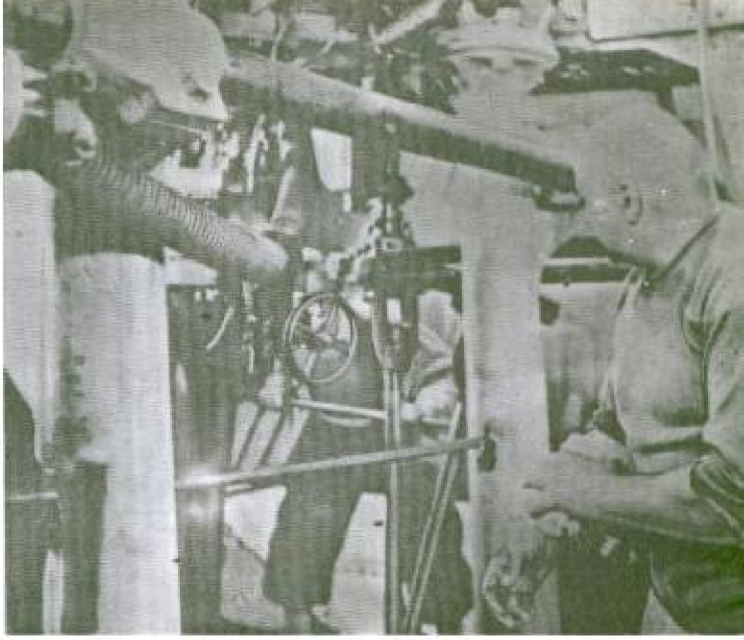
ـ گنج تمیستوکل پاپارانیک‌همان...

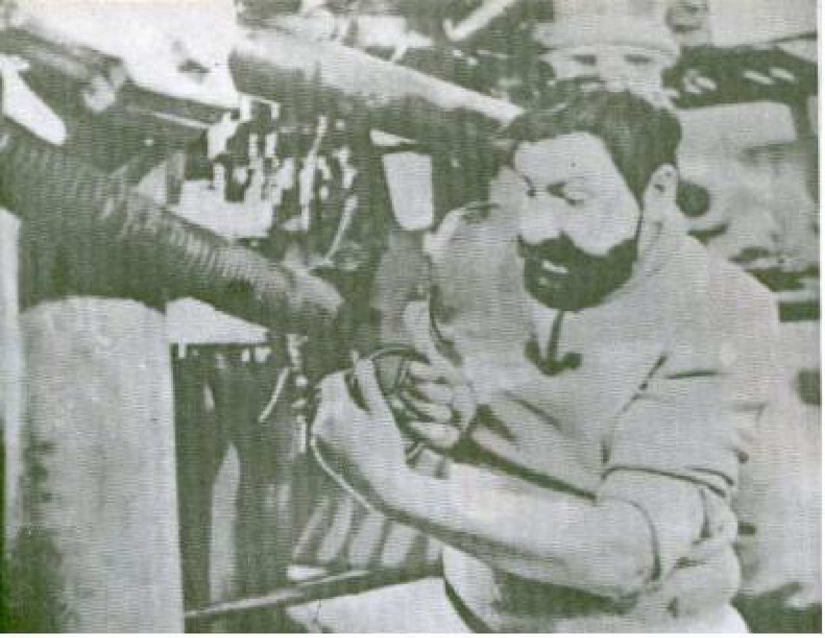
درهمین هنگام میلو پارس کنان‌آمد و صحبت کاپیتان را قطع نمود...

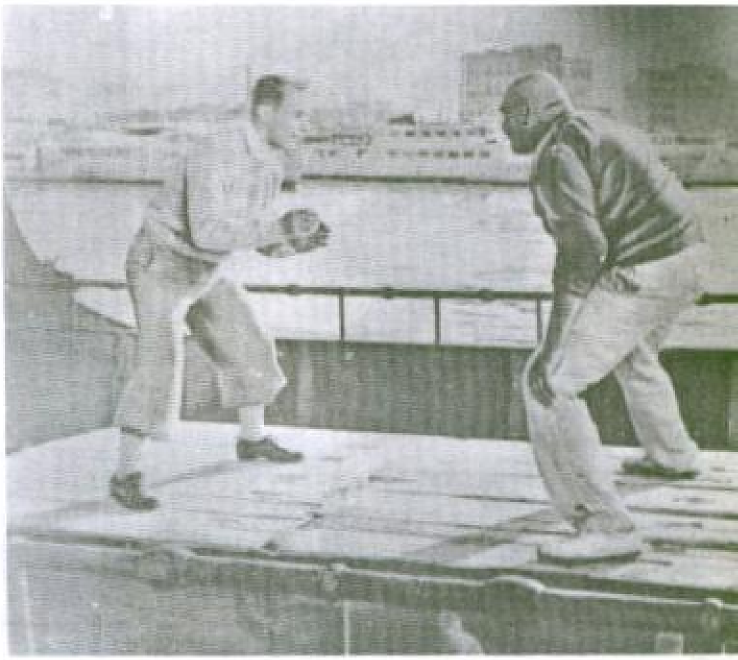
تمام پنجه‌های میلو سیاه شده بود.

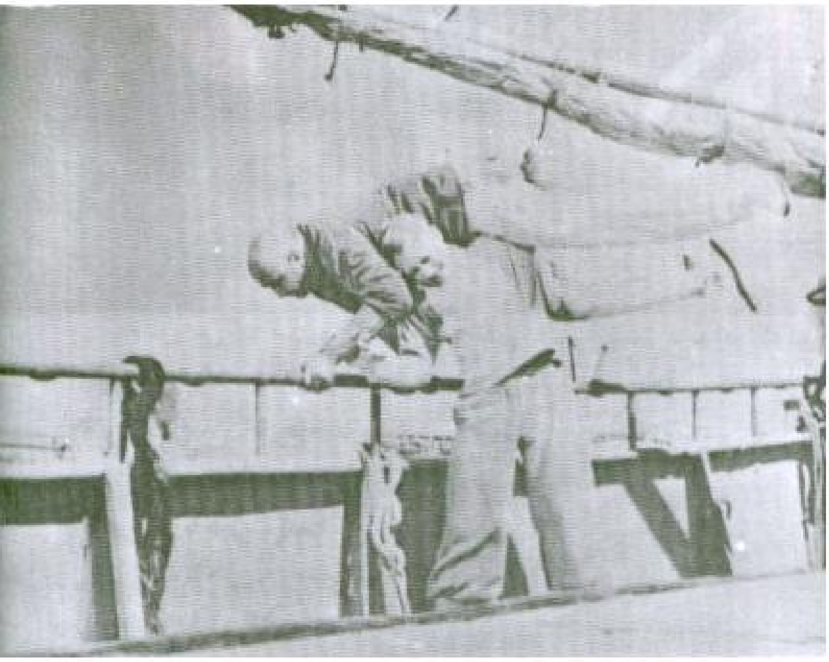
تن تن فریاد زد: " نفت سیاه." کاپیتان باید به موتورخانه برویم.













کاپیتان‌وتن‌تن‌باسرعت به موتور خانه رفتند . " یفیم " تنها دریانوردی‌که‌تن‌تن و کاپیتان‌هادوک به او اعتماد داشتند در موتور خانه بود .کاپیتان ناسزاگویان‌بسوی‌دریچه‌ها رفت تا آنها را ببندد و تن‌تن‌به دریانوردحمله‌کرد "یفیم "بسیار قوی بود و بازوی تن تن را گرفت‌اماتن‌تن به‌تمام فنون جودو آشنائی داشت و با یک حرکت سریع دستش را آزاد کرد و با حرکتی دیگر " یفیم " را بر روی شانه بلند نمود و زمین زد .

درهمین‌هنگام پرفسورتورنسل‌درحالیکه لبخند مرموزی بر لب داشت‌واردشدو جعبه‌کوچکی‌را که‌پر از قرص های قرمز بود از جیبش خارج نمود و با غرور گفت :

ــ من بخاطر ساختن این قرص‌های کوچک بود که آزمایشگاه را ترک نکردم واگر یک و یا دوقرص را به نفت سیاه که هنوز در مخزن کشتی باقیمانده است بیافزائیم ، تا " تاسیکا " خواهیم رفت . . .

کاپیتان با بی‌حوصلگی گفت :

ــ فقط ۲۰۰ لیتر نفت سیاه در مخزن باقیمانده است و برای رسیدن به تاسیکا " حداقل باید دوبرابر نفت سیاه داشته باشیم . . .

پرفسور با اطمینان گفت :

ــ اما این قرص ها نیروی موتور را صد برابر مینماید .

کاپیتان جعبه قرص ها را از از پرفسور گرفت و با عصبانیت به مخزن کشتی انداخت و گفت :

ــ بیا اینهم . . .

اما هنوز جمله کاپیتان تمام نشده بود که کشتی مهارهایش را پاره کرد و مثل یک اژدرافکن در دریا پیش رفت .

درهمین هنگام دوپون و دوپونت مشغول شستن ظروف عروسی بودند . . . صاحب مسافرخانه با تندی به آنها گفت :

ــ تا وقتی که دوستان تو موتور من را نیاورند باید در اینجا برای من کار کنید .

دوپون گفت :

ــ ما مامورین آگاهی هستیم . . . شما نباید ما را زندانی نمائید . . .

صاحب مسافرخانه گفت :

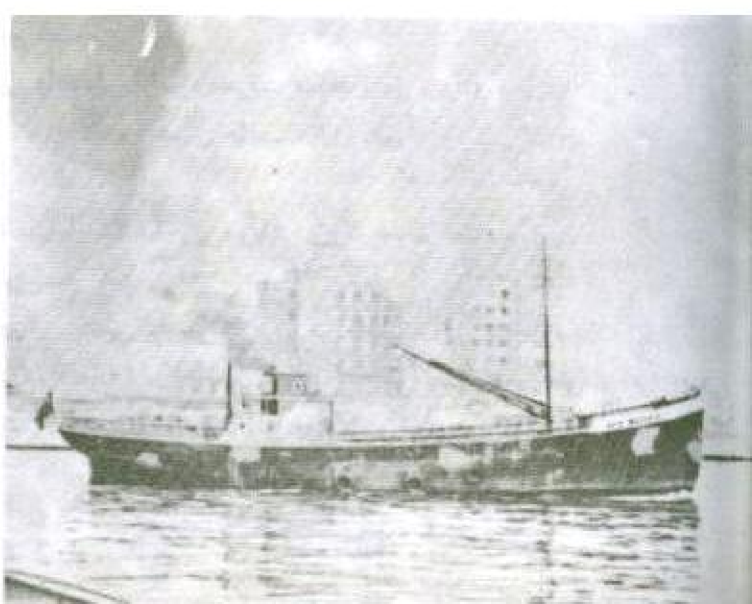
ــ اما من تا موتور خود را نبینم نمیگذارم از اینجا بروید . . .

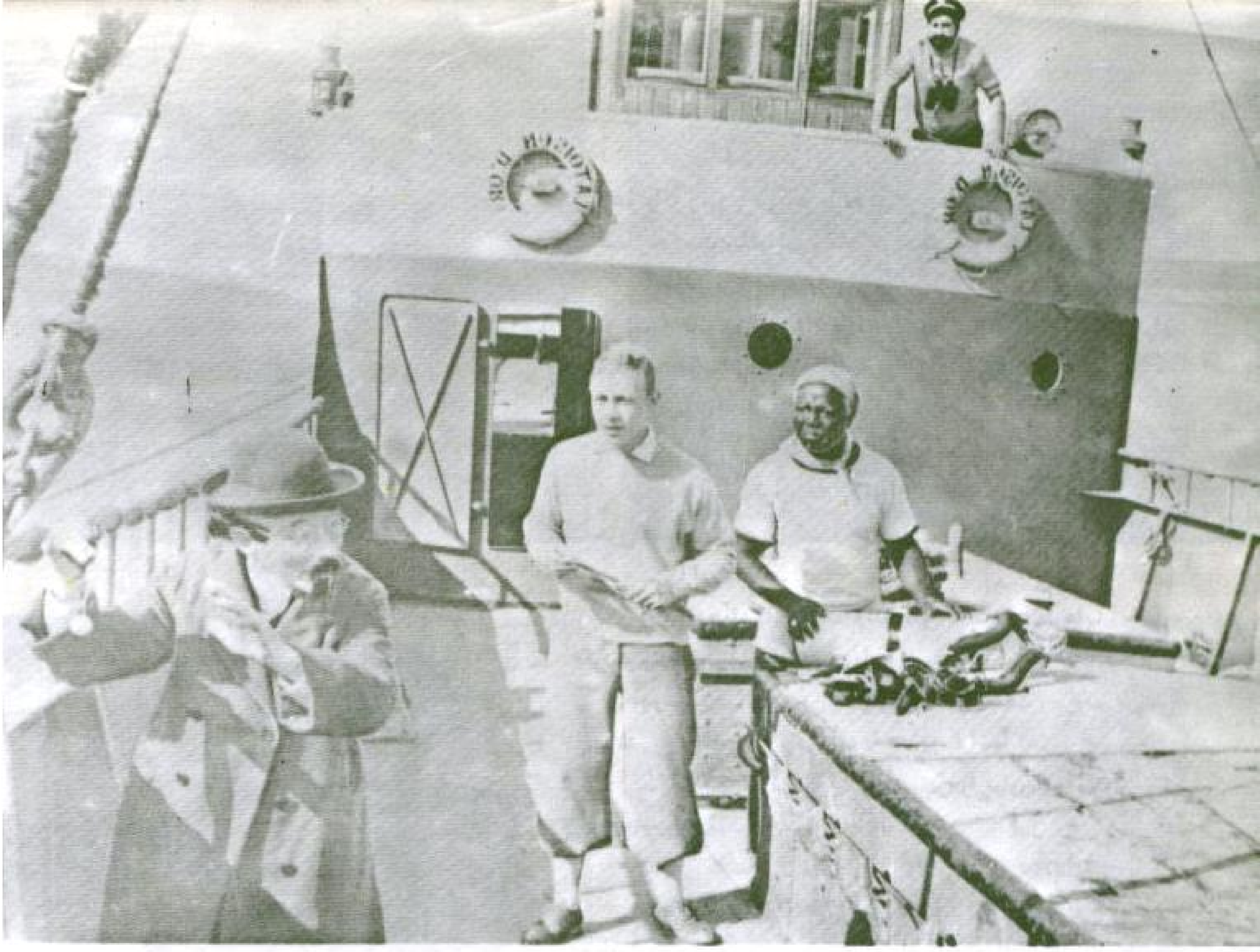
کشتی بسرعت امواج را میشکافت و پیش میرفت . تن تن گفت :

ــ باید تا منطقه‌ای که پاپارانیک بصورت ضربدر روی نقشه مشخص کرده پیش برویم .









کاپیتان با خشم گفت:

ـ ما به کجا میرویم؟

تن‌تن‌وکلودیون به پاندولی که در دست پرفسور تورنسل بود خیره شده بودند و پاسخی به کاپیتان ندادند.

پرفسور گفت:

ـ این پاندول با انرژی حرکت میکند و من بزودی محل طلا را بله طلا... طلا... همین جاست...

کلودیون گفت:

ـبله ، پاپارینک یک زیر دریائی بزرگ هم داشت...

تن تن گفت:

ـ کاپیتان کشتی را متوقف کن. من باید به زیر آب بروم.

تن تن‌بلافاصله‌لباس‌غواصی‌پوشیدو بداخل آب پرید. وقتی سرتن‌تن‌به‌زیرآب‌رفت‌ضربان قلب افرادی که در کشتی‌بودند شدید شد. کاپیتان هادوک میکوشید هیجان خود را پنهان نماید.



پس از مدتی پیشروی در آب ، تن‌تن متوجه صندوقچه‌ای گردید و بسوی آن رفت . میلیون‌ها صدف کوچک همراه با قشری رسوبی بر روی درصندوقچه قرار داشت . تن تن با فشاری در صندوقچه را باز کرد .

پیروزی . . . بله آنها موفق شده بودند . . . در داخل صندوقچه دهها شمش بزرگ طلا قرار داشت و اطراف آنها را جلبک ها پوشانده بودند . . . طلای تنا راکوا . . . طلای مرحوم تمیستو کل پاپارانیک . . .

تن‌تن یکی از شمش‌ها را برداشت و با خود بالا آورده و به کاپیتان هادوک داد و گفت :

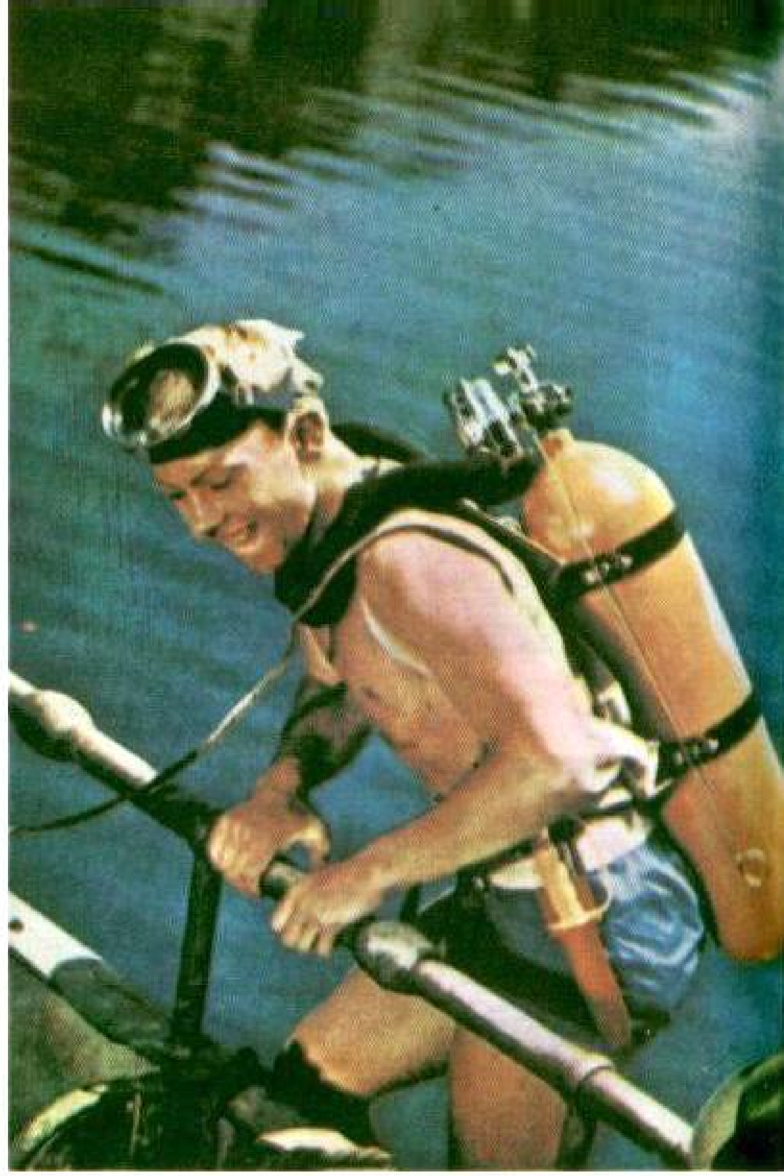
ـ بیا اینهم شمش طلا . . .

کاپیتان شمش را گرفت و سطح آنرا با نوک چاقو را خراش داد و گفت :

ـ بله ، طلای خالص است .

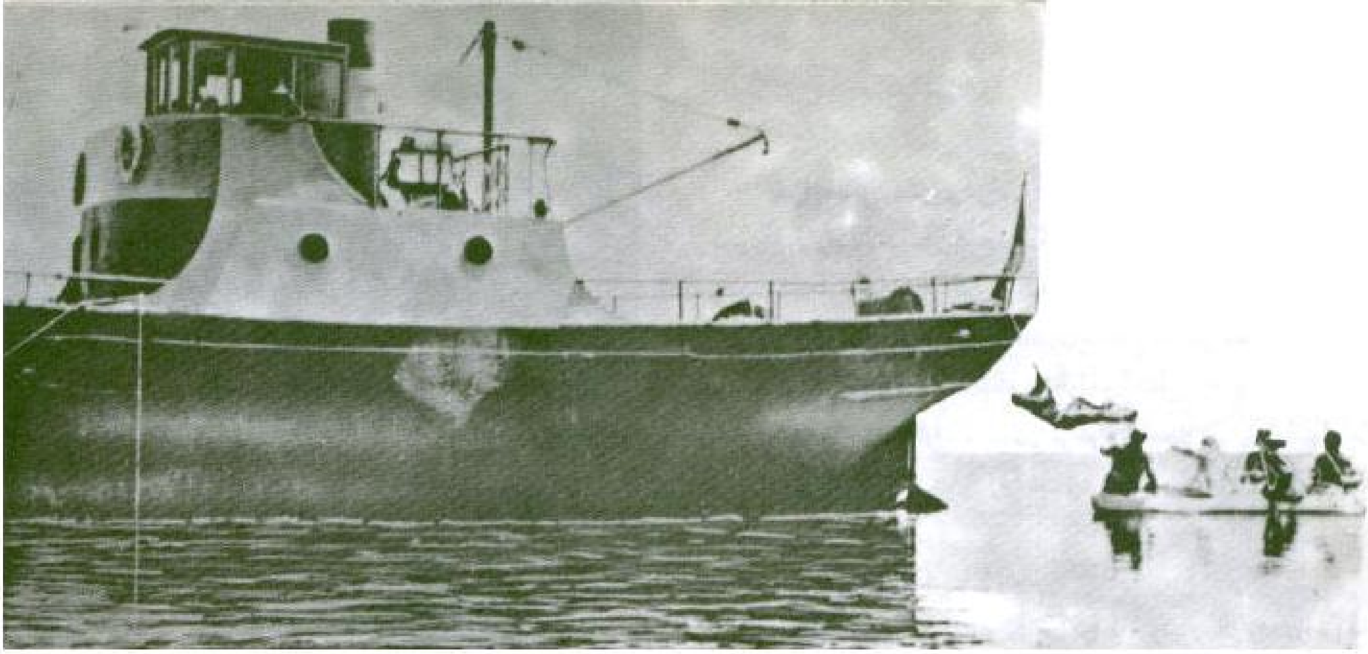
تن تن گفت :

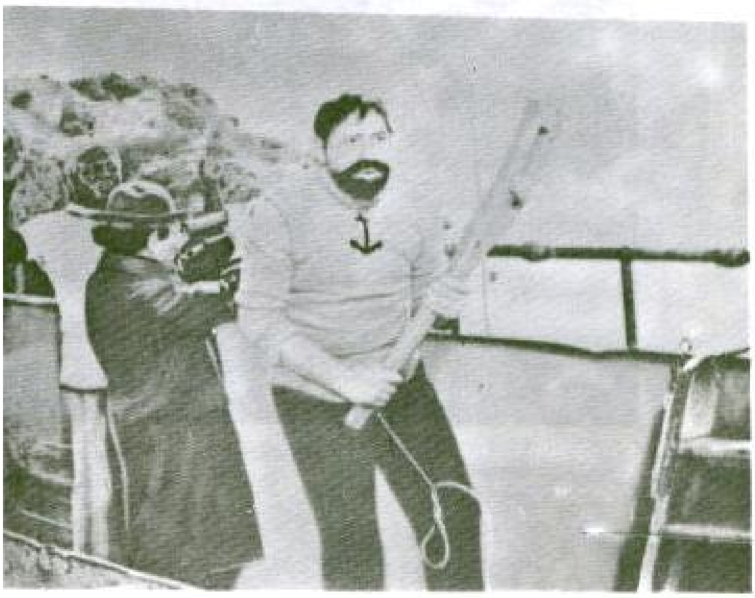
ـ من به زیر آب میروم تا صندوقچه را به بندم .

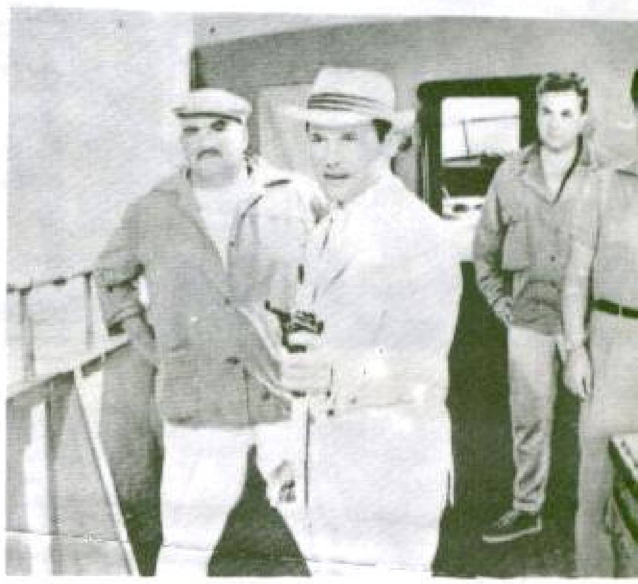












در همین هنگام یک قایق موتوری به کشتی نزدیک شد. بر روی عرشه قایق آقای کارابین، آنکوراپولوس و چند نفر دیگر با چهره‌هائی ناآرام ایستاده بودند. آنها سرنشینان هلکوپتر بودند و به آرامی در ساحل فرود آمده بودند.

وقتیکه کاپیتان هادوک بازگشت، بسیار دیر شده بود. آنکوراپولوس هفت تیر را بسوی او و پرفسور وکلودیون نشانه گرفته بود.

کاپیتان‌هادوک دسته سکان کشتی را چند مرتبه محکم چرخاند و با خشم فریاد زد.

ـ مزدورها ... وحشی‌ها ... شما کوچکتر از آن هستید که با من مبارزه کنید. یاغی ها ...

در همین هنگام یک توربر روی سروشانه های کاپیتان افتاد و او مانند ملخ دریائی در دام افتاد .

کاراہین گفت :

ـ من قبلا" پیش بینی میکردم . اگر کشتی را در استانبول بمن میفروختی . . .

وقتی تن تن برای دومین مرتبه از آب خارج شد ، کاراہین را در مقابل خود دید .

کاراہین گفت :

ـ متاسفم . آقای تن تن . . . من . . . .

هنوز جمله کاراہین تمام نشده بود که صدای شلیک یک گلوله شنیده شد و بعد از چند لحظه دومین و سومین گلوله هم شلیک شد . . .

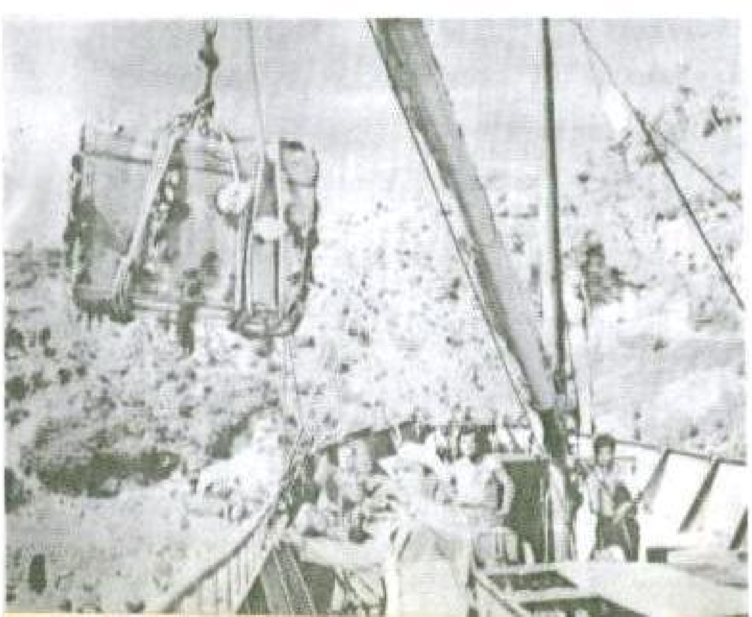
تن تن بداخل آب افتاد . . .

کاپیتان هادوک غرید :

ـ جنایتکار . . . جنایتکار . . .









ـ دیگرهیچ‌چیزنمی‌توانست جلوی فرار آقای کارابین با طلای تمیستو کل پاپارانیک را بگیرد.

هادوک احساس‌گناه میکرد و زیر لب میگفت:

ـ چه بلائی سر تن تن آمد؟ من در این ماجرا مقصرهستم. اگر او غرق شود من هیچگاه خودم را نمی‌بخشم.

در همین هنگام یکی از مردان کارابین فتیله یک بسته دینامیت را روشن میکرد.

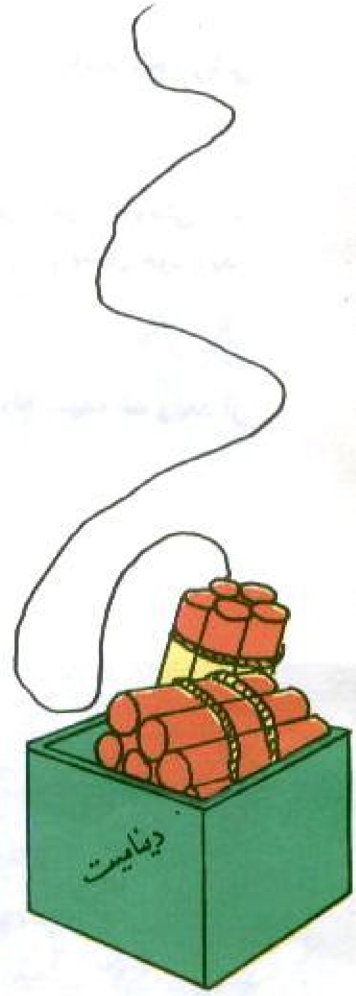
کارابین با تمسخر گفت:

ـ بزودی کاپیتان و کشتی غرق خواهند شد.

آقای کارابین همه چیز را پیش بینی کرده بود بجز رسیدن کشتی پلیس یونان را.

یک کشتی در ساحل‌بود و دو پون و دوپونت وآتیلا یکی از ملاحان کشتی اسرارآمیز بر روی‌عرشه آن بودند.

اما آتیلا کیست ؟ او که دوستان ما را از هنگام ورود به استانبول تعقیب میکرد کیست ؟آیا دشمن است ؟ جاسوس است ؟خیر ، او یکی از افراد برجسته پلیس استانبول بود .آتیلا مدتها بودکه در تعقیب کارابین بود.











کارابین به یارانش دستور داد :

ـ زود طلا را به هواپیما ببرید .

طولی نکشید که " تاسیکا " ، آن مکان زیبا و رویائی به میدان جنگ تبدیل شد .

کاپیتان هادوک مانند موش در تله افتاده بود و سعی میکرد خود را آزاد نماید : اما موفق نمیشد . میلو هم میکوشید طنابهای کاپیتان را باز نماید اما تلاش او هم بی نتیجه بود .

فتیله دینامیت میسوخت و هر لحظه امکان داشت منفجر شود .

برروی ساحل جنگ هر لحظه شدیدتر میشد . آنگورا پولوس بزمین افتاده بود . کارابین داخل کابین هلیکوپیتر و نزدیک خلبان بود . او موتور را روشن کرد و به یارانش اشاره نمود که سوار شوند .





اما ناگهان صدای سوتی بلند شنیده شد و هلیکوپتر اززمین بلند گردید . کارابین هفت تیر را از جیب خارج نمود و بر پشت خلبان گذاشت و گفت :

ــ زودفرود بیا ... چه کسی بتو گفت که پرواز نمائی ... زود فرود بیا ....

خلبان آهسته گفت :

سلام آقای کارابین .

کارابین وحشت زده زیر لب گفت :

ــ محال است . این تن تن است . باور نکردنی است ... او که در آب غرق شد ...



کارابین نمیدانست که گلوله‌های او به تن‌تن اصابت نکرد و چون اوچاره‌ای نداشت خود را در آب انداخت و در فرصتی مناسب از آب خارج شد و خود را به هلیکوپتر رساند و توانست خلبان را که آماده برای پرواز بود مغلوب نموده و دست و دهان او را ببندد و بجای او پشت فرمان هلیکوپتر بنشیند .

کارابین باخشم تکرار کرد :

ــ تا شماره ده میشمارم اگر فرود نیائی میکشمت .

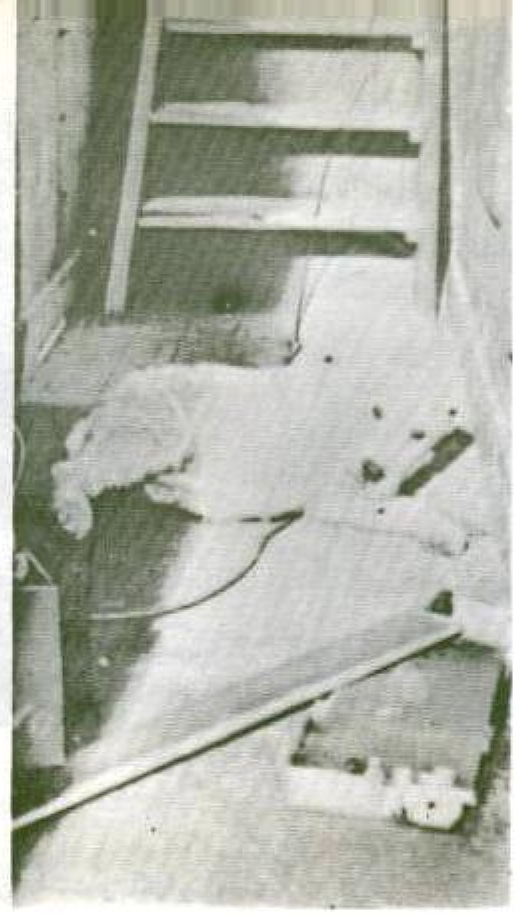
تن‌تن با یک‌حرکت سریع هفت تیر را از دست کارابین خارج نمود . هلیکوپتر چون پرنده‌ای دیوانه در هوا چرخ میخورد .



کارابین بسرعت خود را به اهرمی که به سیمی متصل بود و یارانش صندوق شمش ها را به انتهای آن بسته بودند رساند و قبل از آنکه تن تن خود را به او برساند با یک حرکت آنرا قطع نمود و گفت :









ـ آقای تن تن ، اینک طلای پاپارانیک نه بشما تعلق دارد و نه بمن .

صندوق در دریا ناپدید شد .

میلو همچنان برای نجات کاپیتان تلاش میکرد و بالاخره موفق شد مقداری از بندها را با دندان پاره نماید و وقتی دید فتیله نزدیک است به دینامیت برسد بسرعت خود را به آن رساند و فتیله مشتعل را جدا نمود و به دندان گرفت و به اطاق دیگر برد اما در همین هنگام در اطاق بسته شد و میلو زندانی گردید .

کاپیتان پس از کمی تلاش از تور نجات پیدا کرد و خود را به در رساند و آنرا با فشار باز نمود .

تمام اطراف میلو را آتش فرا گرفته بود . خوشبختانه یک بشکه پر از آب در اطاق بود . کاپیتان بسرعت میلو را بر میدارد و در آب بشکه فرو کرد .

میلو در حالیکه موهایش حنائی رنگ شده بود نجات یافت .



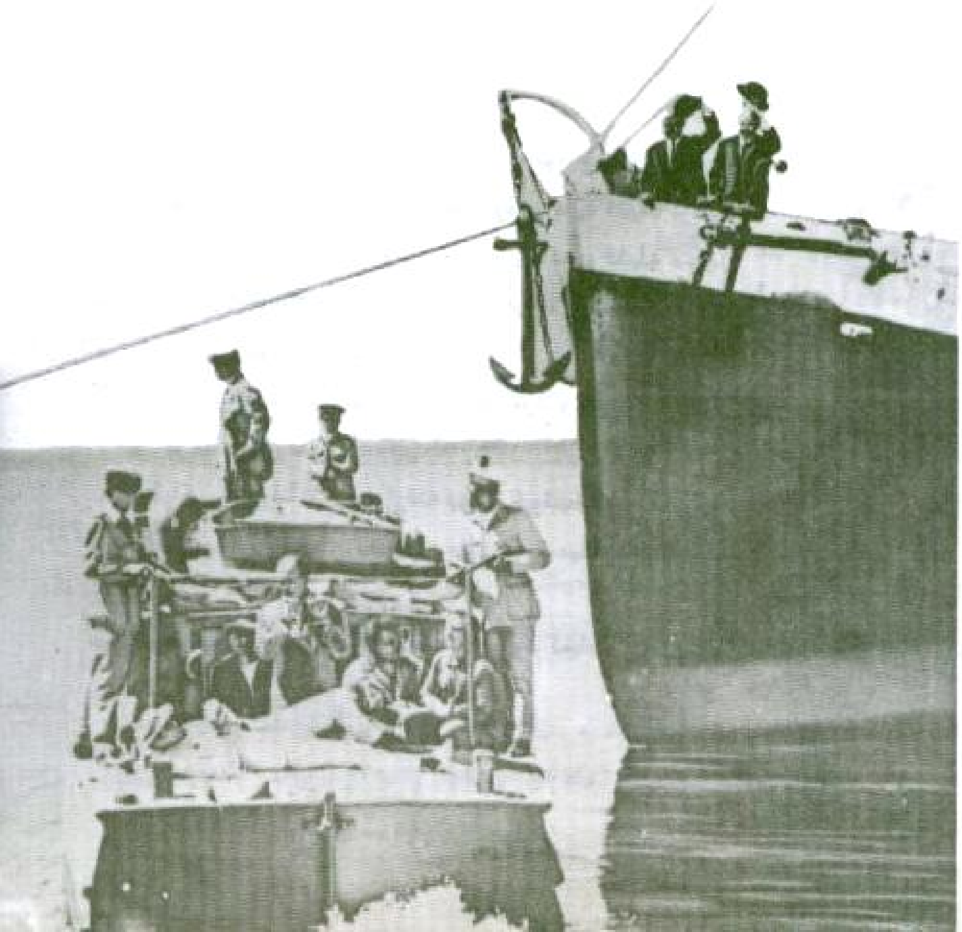


طلا درآب ناپدید شده بود اما پاندول پرفسور هنوز نوسان داشت و ناگهان پرفسور فریاد زد:

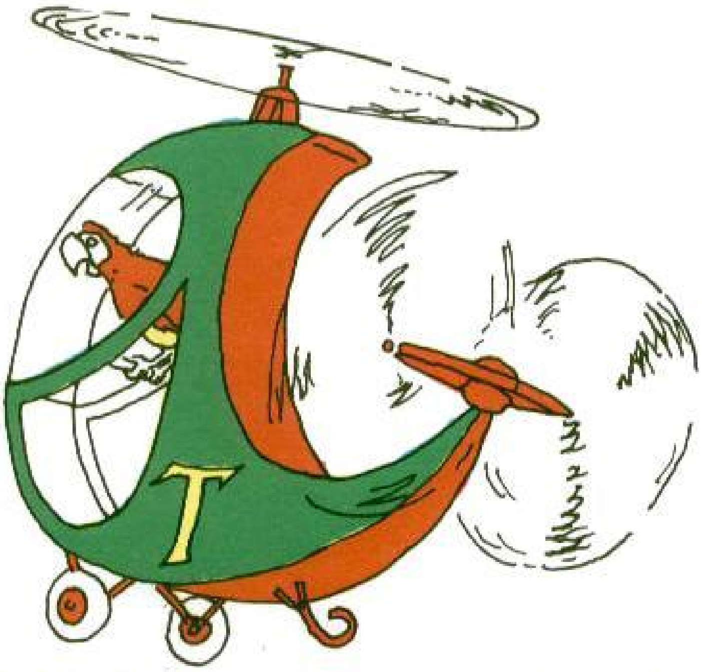
ــ طلا . . . طلا . . .

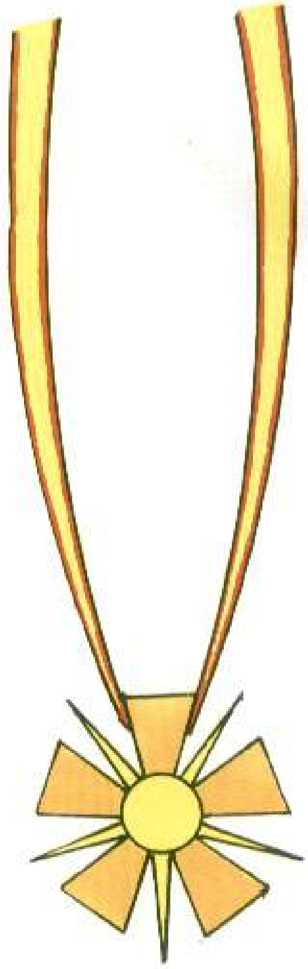
تن تن با کنجکاوی به کاپیتان نگاه کرد . . .

پرفسور درست گفته بود. در جلو صفحه کشتی جاسازی شده و پاپارانیک طلا را در داخل آن گذاشته و با رنگ سیاه رنگ نموده بود.









تن‌تن‌وکاپیتان طلا را به پلیس تحویل دادند و چند روز بعد برای موفقیت تن تن و کاپیتان هادوک جشن با شکوهی در مولن سارت بر گزار شد . . .

ودر همان روز پرفسور آخرین اختراع خود را که یک جعبه پرنده برای طوطی بود به او هدیه کرد .

پایان

